F. 12/20/07 Ufd

Persian Mss.
Sadis Bostan
$15.00

Bostan, sive Pomarium a Saadio, Poeta Persico celeberrimo, conscriptum, circa annum 1265. Mortuus est, sicut dicitur, anno ætatis suæ 116.

Vide epistolam Reviczkii Jonesio scriptam, in Vita Guil. Jonesii Eq. aur. ubi his verbis loquitur:

Quis enim potest primam Sadii paginam inspicere, quin se in extasim rapi sentiat? Immo scire te volo, mihi primum stimulum additum fuisse, ad Orientales literas perdiscendas, hac Sadii stropha, quam fortuito didascalus meus Constantinopoli recitavit et interpretatus est:

اي كريمي كه از خزانه غيب
گبر و ترسا وظيفه خور داري
دوستانرا كجا كني محروم
تو كه با دشمنان نظر داري

Jonesii Vita, Ed. quarto 1804, App. p. 214.

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نام جوی و پدر نام دار

غم از دشمن ناپسندت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

## باب اول در عدل و انصاف و تدبیر ملک و جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه		کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش		چو درویش مخلص برآور خروش
بدرگاه فرمانده ذوالجلال		چو درویش پیش تونگر بنال
که پروردگارا تو نگر توئی		توانا و درویش پرور توئی
نه کشورگشایم نه فرمان دهم		یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر نیکی دهم دسترس		وگرنه چه خیر آید از من بکس
خدایا تو بر کار خیرم بدار		وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز		وگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردن کشان بر درت		تو بر آستان عبادت سرت
چه برخیزد از دست کردار من		مگر دست لطفت شود یار من
زهی بندگان خداوندگار		خداوند را بنده حق گذار

## حکایت درویش صاحبدل

حکایت کنند از بزرگان دین		حقیقت شناسان عین الیقین
یکی گفتش مرورا خدای		بدین ره که رفتی مرا ره نمای
که صاحبدلی بر پلنگی نشست		همیرانداز هوار ماری بدست

چه کردی که درّ اندرام شد

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

## حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت بکس سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

## حکایت درویش صاحبدلا

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

ملک سر فرو برد در نای نوش | که دارد به بانگ ستمدیده گوش
بروباش تا هرچه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
بروباش درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی | بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم ملکش پناه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار | بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
اگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یک سواری ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس | از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی

خرابی و بدنامی آید ز جور    رسد پیش‌بین این سخن را بغور

رعیت نشاید ز بیداد کشت    که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش    که مزدور خوشدل کند کار بیش

کرم کن نه پرخاش و کین آوری    که عالم بزیر نگین آوری

مروت نباشد بدی با کسی    کزو نیکوئی دیده باشی بسی

## حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت    در اندم که چشمش ز دیدن نهفت

بر ان باش تا هر چه نیت کنی    نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای    که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر    کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود    بکند انکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن    نچند انکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت    بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست    که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش    ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامش به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست و پرهیزگار

بد اندیش تست آنکه خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت کردگار

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

ریاست بدست کسان برخطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار هرگز نه بیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسپندان مردم درید

## حکایت بازرگان

چه خوش گفت بازرگان اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از ره زنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام نیکو قبول | نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود بر روی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن | حق سالهایش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

## حکایت اندر نواختن خدمتگاران قدیم

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو حالش شد از بینوایی تباه | نوشت این حکایت بنزد ملک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | وگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خوی بدش دشمن در قفاست
دگر پارسی باشدش زاد بوم / بصنعاش مفرست سقلاب روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست امانت بداشت / بباید برو ناظر بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که هم دست گردند یار / یکی دزد باشد دگر پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروان سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کار امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل

## حکایت پادشاه عادل

بفرمانبران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیاید کس اندر جهان کو بماند | مگر آنکز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و مسجد و چاه و مهمان سرای
هر آنکو نماند پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان | مکن نام نیک بزرگان نهان
همی نکته برخوان پس از عهد خویش | که خواندی تو از عهد شاهان پیش

همی کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / دگر رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهد تو زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تامل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نباید دگرباره بست

صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

## حکایت سلوک در پادشاهان و تامل در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت اندوخته

بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو رقعه بالا بهم دوخته    نه چراق او در میان توخته

بشهری در آمد ز دریا کنار    بزرگی در آن ناحیه شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت    سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمت گذاران شاه    سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد    ستایش کنان دست بر بر نهاد

در آمد بایوان شاهنشهی    که بختت جوان باد و دولت قوی

ملک باز پرسید زان نیک نام    بلطفی که شد موم سنگ رخام

شاهنشاه گفت از کجا آمدی    چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت    بگو ای نکو نام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین    خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتم درین مملکت منزلی    کز آسیب آزرده دیدم دلی

ملک را همین ملک پیرایه بس    که راضی نگردد بآزار کس

ندیدم کسی سرگران از شراب    مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت و دامان گوهر فشاند    بلطفی که شاه آستین بر فشاند

بسند آمدش حسن گفتار مرد    به نزد خودش خواند اکرام خواند

زرش داد و گوهر لشکر قدوم | بپرسیدنش از گوهر زاد و بوم

بکف آنچه پرسیدنش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویش در گفت و گوی | که دستور دارنت بسیار در وی

ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک این چنین کس سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن | ببیند نجنبند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود

برو بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بسی سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید روشن قیاس | سخن سنج مقدار مردم شناس

برای بزرگان مهش دید و بیش | نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملک زیر قلم — گرد بر وجودی نیاید الم
زبان همه حرف گران بسته — که چیزی بدبخش بر نیاید ز دست
حسودی که هیچ خیانت ندید — بکارش نباید چو گندم طپید
ز روشن دلیش ملک پر تو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
نبودان خردمند را رخنه — که بر وی تواند زدن طعنه
آهن و بد اندیش طینت اندرو — نشاید در و رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید و طلعت غلام — به پیشش کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و مه زهره و مشتری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن مرد همنام بن
چو دیدند کو وصف خلقش نکوست — ز طبعش هوادار گشتند دوست
در وهم اثر کرد میلی بشر — نه میلی چو کوتاه بینان نظر
از آسایش آنکه خبر داشتی — که در سوی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه راه برد — بخشم این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خواهد نشست — نخواهد بسامان درین ملک نشست

سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانت سر است / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
بفرمان بر انم کسی گوش داشت / کزین هر دو یکرا در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روی نیکی مباد
بد اندیش بر خورده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخورده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که جوشش بر آمد چو مرجل بتن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
به نعمت نشایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از و تا هنرها یقین

ازو تا بهر یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند صندوق راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نگه کرد در کار پوشیده مرد | خلل دید در رای هوشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد | پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش | حکایت کنانند لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر | نگردد چو مستسقی از دجله سیر
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زیان
ملک را گمان بدی راست شد | ز سودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | باسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطائی تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم    خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان    چنین گفت با خسرو کاروان
مرا چون بود دامن از جرم پاک    نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت    ندانم که گفت آنچه بر من برفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت    بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن    تو نیز آنچه دانی بگو و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت    کزو هرچه آید نباشد شگفت
حسود این که بیند بجائی خودم    کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه بنداشتم دشمنش    که خسرو فراترش ندارد منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم    نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست    چو بیند که در عزت من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیث درست    اگر گوش با بنده داری نخست

## حکایت ابلیس علیه اللعنة

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب    که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور    چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب کین توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه — دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست و لیک — ز علت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرفگیران چه غم
علم در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام — که آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه — نمی باشدت جز در اینجا گناه

بخندید مرد سخنگوی گفت — حقیست این سخن نشاید نهفت
درین نکته هست گر بشنوی — که حسرت فزون باد دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه
مراد دستگاهی چو از پا برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
زدیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه وران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
دو رشته درم در دهان داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای
درین غایتم رشته باید کفن — که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
کنونم نگه کن بوقت سخن — یکایک فتاده چو سور کهن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود
در اینان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من ان روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانش درین در معنی بسفت — بگفتا کزین به محال ست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهد عذر خواست

بعد از ان اشعار

بعقل ازنه آهستگی کردمی　　بگفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبک دست بردن به تیغ　　بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی　　که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف مال　　بیفزود و بدگوی را گوشمال
بعدل و کرم سالها ملک راند　　برفت و نکونام ازوی بماند
بتدبیر دستور دانش ورش　　به نیکی شد نام در کشورش
چنین پادشاهان که دین پرورند　　ببازوی دین گوی دولت برند
ازانها نبینم درین عهد کس　　وگر هست بوبکر سعدست بس
خدیو خردمند فرخ نهاد　　بشاخ امیدش برومند باد
بهشتی درخت نوای پادشاه　　که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم　　که بال هما افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای　　گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده　　که این بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار　　خدایا تو این سایه پاینده دار
خداوند فرمان رای شکوه　　زغوغای مردم نگردد ستوه

سر پرغرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی

خداوند فرمان بگیرد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست

نگویم که جنگ آوری پای دار — چو خشم آیدت عقل بر جای دار

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک — کزو میگریزند چندین ملک

## حکایت در بخشایش بر ضعیفان و زیردستان

به یا حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر باشد اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خیانت بود دست برد

گزان پس که بروی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

که برگشته بادا خیانت پرست / که بر مال مردم بیازند دست

بیندیش زان کودکی بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکو به پنجاه سال / که یک زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

## حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز / قبای ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله بر تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا نیز صد گونه از و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست گر پروری — بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن — که تاوان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی برآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار — به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — لب چشمه شد سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

## حکایت شناختن دوست و دشمن

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش | بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آید بجنگ | ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد | بیکدم وجودش عدم خواست کرد

برآورد چوپان بداور خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بصحرا در از دشمنان دار پاک | که در خانه بشکفد گل از خار پاک

بگفت ای خداوند ایران و تور | که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم | بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رخنه آمد بجای | بخندید گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشاه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بداند که کیست

مرا بارها در حضر دیده ‌ای / ز خیلت چراگاه پرسیده ‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / نکوییش گفت و نکوییش کرد
همی رفت و میگفت در خود خجل / بباید نوشت این حکایت بدل
بران تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبانی کم بود
الا تا نخسپی بغفلت که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان بری کله خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان سگی پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

طمع را سه حرفست هر سه تهی
ازان نیست در مطمعان فربهی

## حکایت هم درین معنی اندر شفقت ملوک بر مسکینان

خبر یافت گردن کشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برار

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان براور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد انکس خداست
که نتواند از پادشاه دادخواست

## حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر رعیت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرو ماند از قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود از روشنائی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستش نیاید چنان

شنیدم که میگفت باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار

دل دوستان جمع بهتر ز گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلق اندوهگین

نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسپد فقیر

اگر زنده دارد شبی دیر باز — بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله کاین سیرت راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان

## حکایت هم درین معنی

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که میگفت گوینده خوب دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود

بر اورد چو دیدم سر از خواب مست ... بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب مستی بشوی ... چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنه روزگار ... بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب گفت ... مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس ... نبیند دگر فتنه بیدار کس

## حکایت قول اتابک مرحوم تکله بن زنگی شفقت کردن بر رعیت

در اخبار شاهان پیشینه هست ... که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس ... سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی ... که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست ... که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر ... نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس ... به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست ... به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش ... باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار ... ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم    که اصلی ندارد دمی بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند    چنین خرقه زیر قبا داشتند

## حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم    بر پیرمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند    جز این خرقه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من    پس از من بود سرور انجمن
برآشفت دانا کاین گریه چیست    بدین عقل و دانش بباید گریست
چه تدبیر سازم چه درمان کنم    که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور    که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است    چو رفتی همین جای دیگر کس است
وگر هوشمندست وگر بیخرد    غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن    گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

## حکایت همدرین معنی

کرا دانی از خسروان عجم    ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال    نماند بجز ملک ایزد تعال

کی جاودان ما

کسی جاودان ماندن امید نیست | بگیتی کسی جای جاوید نیست
بدین پنج روز اقامت مناز | بیندیش تدبیر رفتن بساز
گر اسیم وزر ماند و گنج مال | پس از وی بچندی شود پایمال
وزان پس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کو نماند

## حکایت اندر جوانمردی و ثمره آن

الا تا درخت کرم پروری | گر امید داری کزو بر خوری
کرم کن که فردا چو میزان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلش بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار | نباید همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنور چنین گرم نانی نبست
بدانی گهی غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

## حکایت بادشاه بدادگر با زاهد

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفت پای

شنیدم که نامش خداوست بود | ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که دریا نیاید بدریا برش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کان پیر هوشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهان سوز بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخ نفرین گرفتند پیش
بد ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | نکردی خداوست در وی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت

وجودت پریشان خلق زوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نه پندارمت دوستدار منی
چرا دوستدارم بباطل منست / چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستدار / برو دوستان مرا دوستدار
خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسپند ازو تنگدل

## حکایت در نگاه داشتن خاطر درویشان

مهان زورمندی مکن بر کهان / که گر دست باید توانائی باهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
نه بینی که چون باهم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
نه موئی ز ابریشمی کمترست / چو پر شد ز زنجیر محکم ترست
مبر گفتمت پای مردم زجای / که عاجز شوی گر در آئی ز پای
مینداز در پای کاری کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروان غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

**حکایت گفتار در بخشایش ناتوان در حالت توانایی و توانگری**

چنان قحطسالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبوده بجز آه بیوه زنی — گر وی برشدی دود از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان مانده بی برگ سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — کزو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار فرخنده خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بخندید بر من که عقلت کجاست / چو دانایی و پرسی سوالت خطاست

نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید از دوستان غریق

من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

## حکایت همدرین معنی نکوئی درباب خلق

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دوکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش که ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود در کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجور دار / که می بپیچد از غصه رنجور زار

سبکپا چو یاران بمنزل رسند / نخسپد که واماندگان در پسند

دل پادشاهان شود بارکش / چو بیند که در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست گر بشنوی / اگر خار کاری سمن ندروی

## حکایت در عدل و ثمره آن و در ظلم و عاقبت در نیکی

خبر داری از خسروانی عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که از دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل و نیک رای

چو خواهد که ویران

چو خواهد که ویران کند عالمی ... نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیک مردان حذر ... که خشم خدا است بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس ... که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی بدین ملک و مال ... بمالی و ملکی رسی بیزوال

اگر جور در پادشاهی کنی ... پس از پادشاهی گدایی کنی

نخوانده در کتاب مجید ... که در شکر نعمت بود بر مزید

حرامست بر پادشاه خواب خوش ... چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله ... که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بیند و بیداد ازو ... شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد ... که بر زیردستان جفا پیشه کرد

به تنگی و سختی برین بگذرد ... بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کند از پست ... نکو باش تا بد نگوید کست

## حکایت دو برادر یکی عادل و دویم ظالم و عاقبت آن

شنیدم که در مرزی از باختر ... برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن ... نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی | پسندیده رو بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
در املاک قارون رفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام

نیاید در ایام او بر دلی		نگویم که خاری خلد بر گلی
سرامد بتایید حق از سران		نهادند سر بر خطش سروران
سرانجام دیگر برادر شنو		که چون رفت زنهار زان ره مرو
دلش خواست کافزون کند تخت و تاج		بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد بر مال بازارگان		بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد		خردمند داند که خوب کرد
که تا جمع کردن زر از گربزی		پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگان این خبر		که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند زانجا خرید و فروخت		رعیت نماند و زراعت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت		بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزه فلک بیخ و بارش بکند		سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت		خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چو نیکی طمع دارد آن بی‌صفا		که آید دعای بدش در قفا
چو بختش نکون بود درکار کن		نگر دانچه نیکانش گفتند کن
چو گفتند نیکان بر آن نیکمرد		تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

کمالش جز این بود بر سیرت | که در عدل بود آنچه از ظلم رفت
ازین رسم بد ماند ازان نام نیک | بد آن را نباشد سرانجام نیک

## حکایت بدی در حق خود

یکی بر سر شاخ بن می برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این شخص بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت همین است گر بشنوی | ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدائی که پیشت نیرزد بجوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری | گدائی که پیشت نیرزد جوئی
مکن دشمن خویشتن کهتری
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو | اگر راست خواهی ز سعدی شنو

## حکایت در سبکباری درویش و گرانباری توانگر

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق این است صاحبدلان بشنوند

تهیدست

تهیدست نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه این را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت — نمی شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

## حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — ببازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگاه بخوردند کرمان سرم
بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

## حکایت گرفتار در نکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک افتدش

شر انگیز مردم سوی شر شود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خاره یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفع است در آهن و سنگ روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که در وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
بهست از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سواری نگون بخت بی راه رو | پیاده برفتن برد زو گرو
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بدمرد را نیکی آید به پیش
کسی دانه نیکمردی نکاشت | کزو خاطر خرمن کام و بر نداشت

## حکایت سرهنگ و مردم آزار

کرازی بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس

اعظم خانم ۱۹۶

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت بنالد همی — که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی به راه — به سر لاجرم در فتادی به چاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کز او بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی بر همان چشم دار

## حکایت حجاج بن یوسف و مرد حق‌شناس

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسود احسان بروی افشاند دست — که حجاج را دست حجت ببست

بسرهنگ سلطان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

بخندید و بگریست مرد خدای | بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | چه خواهی ازین پیر زودست دار
که خلقی بدو دیده دارند و پشت | نشایست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خوردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
مگر دشمن خاندان خودی | که با خاندان بسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش | که روز پسین آیدت خیر پیش
بزرگی در آن شب بفکرت نخفت | بخواب اندرش دید و درویش گفت
دمی پیش بر من سیاست براند | عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
ندانی که پاک اندرون شبی | برارد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ

[illegible]

ازان بابک

مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو با کودکان بر نیایی به مشت

### حکایت پند دادن پدر مر پسر خود را

الا ای خردمند روشن ضمیر / بگویم ترا نکته‌ای دلپذیر

یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یکروز افتد بزرگیت زسر

نمی‌ترسی ای گرگ کم خرد / که روزی پلنگیت بر هم درد

بخوردی درم روز بسرنجه بود / دل زیردستان زمن رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بالاغران

### حکایت رحمت کردن بر زیردستان و بر افتادگان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

همه شب نخفتی ز درد و الم / بجان ناله کردی ز جور ستم

نصیحت که خالی بود از غرض / که دار روی تلخست دفع مرض

### حکایت هم درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد / که می برد بر زیر دستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیذقی کمترست
ندیمی ملک را زمین بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسائی چنوئی کم است
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا دعائی بخواند برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خادم / بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند که آمد فقیر / تن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم گشته پشت / به تندی بر آشفت بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید پس با دل

برنجید پس با دل خویش گفت — حق است این سخن حق نشاید نهفت

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

که ای بر فرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش رهان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که شه سر برآورد بر پای جست

بفرمود گنجینه و گوهرش — فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت — از انجمله دامن بفشاند و گفت

مرو تا سر رشته باری دگر — مبادا که ناگه کشد رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای — که تا بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راست است — نه هر بار افتاده برخاسته است

## حکایت در معنی آنکه ملک و دولت بقا ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بادر رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود

نه کار آمد آنها که برداشتند — که گرد آوریدند و بگذاشتند
همین بهره و زیش تنعم بود — که شادیش در رنج مردم بود

## حکایت در نفایت روزگار و انتقال آن حال

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرماندهی لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدم که میگفت در زیر لب
چو در مصر چون من عزیزی نبود — چه حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش کان با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
بیک دست جود و کرم کن دراز — دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

## حکایت قزل ارسلان با دانشمندی

قزل ارسلان قلعه سخت داشت | که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه | که در لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده | هنرمند آفاق گردیده

بزرگی زبان آور و کاردان | حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده | چنین گفت جای محکم کجا دیده

بخندید کاین قلعه خرم است | ولیکن نپندارم این محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

## حکایت عهد ربیع

چنین گفت شوریده‌ در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت | ترا کی میسر شدی این تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند بجز آنکه بخشی و خوری
چو الب ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از بارگاه | نه جای نشستن نه آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران که سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآرد بعهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امروز چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست
اگر زورمندی کنی با فقیر | همین بیخ و زرت بود دارگیر
چو فرعون که زنگ تباهی نکرد | بجز نالب گور شاهی نکرد

شنیدم که از ...

## حکایت پادشاه با دهقان غوری

شنیدم که از پادشاهان غور ‏ یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی علف ‏ بروز دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار ‏ نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست ‏ کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار ‏ برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند ‏ شبش در گرفت از حشم باز ماند

به تنها ندانست روی رهی ‏ بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم ‏ ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همیگفت کای شادبهر ‏ خرت را مبر بامدادان بشهر

که آن ناجوانمرد برگشته بخت ‏ که تابوت را بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو ‏ بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی ‏ ندید نه بیند بچشم آدمی

مگر کین سیه نامه بی صفا ‏ بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راه درازست و سخت ‏ پیاده نیارم شدی نیکبخت

طریقی بیندیش و رای بزن | که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ بر داشت باید قوی
زدن بر سر ناتوان چند بار | سر و دست پهلوش کردن فگار
مگر آن فرومایه زشت کیش | بکارش نیاید خر زشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست | بسی سالها نام زشتی گرفت
نفور چنین بیاکه در بحر کشتی شکست | ازان دست مکاره ظالم برست
نفور چنین ملک و دولت براند | که لعنت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر | سر از خط فرمان نبردش پدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شده پای لنگ
پدر گفت اکنون سر خویش گیر | هر آن ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان رو نهاد | زدشنام چند آنکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان | که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم برآرد دمار
اگر من نه بینم مر او را هلاک | شب گور چشمم نخسپد بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمی زاده دیوسار

شنیدم که بغداد

مخنث که بیداد بر خود کند	ازان به که با دیگری بد کند
زن از مرد موزی به بسیار به	سگ از مردم مردم آزار به
شه این جمله بشنید چیزی نگفت	به پشت اسپ بر بر نمد زین نخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد	ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد	پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند	سحرگه پی اسپ بشناختند
بدان عرصه بر اسپ دیدند شاه	پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین	چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم	که شب حاجتش بود و روشن ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش	که ما را نه چشم آرمیده نگوش
شهنشه نیارست کردن حدیث	که بر وی چه آید ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش	فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش	ولی دست خر رفت زاندازه بیش
بزرگان نشستند خوان خواستند	بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش	ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت ‌‌ بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز ‌‌ ندانست بیچاره در پای راه گریز
شمرد آن دمی زندگی آخرش ‌‌ بگفت آنچه گردید در خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت ‌‌ به بی باکی تیر ترکش بریخت
سر از نا امیدی برآورد و گفت ‌‌ نشاید شب گور در خانه خفت
نه من کردم از دست جورت نفیر ‌‌ که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
نه تنها منت گفتم ای شهریار ‌‌ که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس ‌‌ منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار ‌‌ که نامت به نیکی رود در دیار
وگر سخت آید نکوهش ز من ‌‌ بانصاف بیخ نکوهش بکن
ور ایدون که دشوارت آید سخن ‌‌ وگر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است ‌‌ نه بیچاره بیگناه کشتن است
مکن پنج روزی دگر مانده گیر ‌‌ دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار ‌‌ بماند بر او لعنت کردگار
ندانم که چون خسبدت دیدگان ‌‌ نخفته ز جورت ستمدیدگان

از آنکه بداست

ترا اینکه پندست گر بشنوی　　اگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه　　که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن　　پس چرخه نفرین کند پیرزن

همیگفت شمشیر بالای سر　　سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه بینی که چون کارد بر سر رود　　قلم را زبانش روان تر بود

شه از غفلت مستی آمد بهوش　　بگوشش فرو گفت فرخ سروش

گزین پیر دست عقوبت بدار　　یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانیش سودای در سر بماند　　پس آنگه بعفو آستین بر فشاند

بدستان خود بندش از بر گرفت　　سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی　　بشاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان　　رود نیک بخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی　　نه چندانکه از دشمن عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست　　هر انچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند　　ملامت کنان دوستدار تو اند

وبالست دادن برنجور قند　　که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / وگر عاقلی یک اشارت بست

## حکایت مامون خلیفه بغداد با کنیزک خود

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت ان لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم / بیکبار و بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال زو رنجه شد / دوا از دو خوش بوی چون غنچه شد

بر بچهره را همنشین کرد دوست / که این عیب من گفت یار من اوست

به نزد من آنکس نکو خواه تست / که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی / گناهی تمامست و جرمی قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش

بگو شهد شیرین شکر فایق ست / کسی را که سقمونیا لایق ست

حکایت اهل زمیغی

چه خوش گفت یکروز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش

چو شیرینی بایدت سودمند / ز سعدی شنو داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته / بشهد ظرافت در آمیخته

## حکایت درویش صادق و پادشاه ظالم

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت

رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یک نفس بیش نیست
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرو مانده از ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر سر برآرد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنند زبان از قفا
چنین گفت مردی حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی — که داند که ناگفته داند همی
وگر بینوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیکروزی بود خاتمت

## حکایت زور آزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو رفتی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل — بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ ار فلک شیوه ساختی — که گنجی بچنگ من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت عظامی زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت راز که ای خواجه با بی نوائی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل شکر خورده انگار با خون دل

غم از گردش روزگاران مدار که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش رو بداد غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای تدبیر و هوش بکش بار تیمار خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد وگر سر به اوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود بمرگ از سرش هر دو بیرون رود

غم و شادمانی نماند ولیک جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت بده کز تو این ماند ای نیکبخت

خداوند دولت غم دین خورد که دنیا بهر حال میگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم غم ملک و دنیا و دین خور بهم

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا نخواهی گذاشت که سعدی می دُر افشاند چون زر نداشت

حکایت

## حکایت در معنی خاموشی کسی که نصیحت پذیرد

حکایت کنند از جفاگستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گریستند زار
که ای مرد دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورده پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گوی ز اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که ازدست من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت شناس

که در باب خیرت بحکمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

## حکایت در عدلداری و نواخت لشکریان

همی تا برآید به تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که بخشش کند کُند دندان تیز
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود پیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر
اگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زور

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ | به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست | حلالست بردن بشمشیر دست
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر هیبت شود صد هزار

## حکایت هم درین معنی

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی
باسپان تازی و مردان مرد | برآر از نهاد بد اندیش گرد
اگر چه برآید بنرمی و هوش | به تندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز دور | نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
برآرند بنیاد رویین ز پای | جوانان ببازوی پیران برای
جوانان پیل افکن و شیر گیر | ندانند دستان روباه پیر
به اندیشه در قلب هیجا مقر | چه دانی کزان پس که یابد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | به تنها مده جان شیرین بباد

اگر خود هزاری و دشمن دویست · چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجاه سوار از کمین · چو پانصد بهیبت بدرّد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها · حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه · بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار · ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یکروزه راند · بسرپنجه زورمندیش بر نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن · که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن بکشتی بیفکن علم · که بازش نباید جراحت بهم

بسی بر قفای هزیمت مران · مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ · بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه · که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار · بسی بهتر از جنگ در کارزار

## حکایت هم درین معنی

دلاور که باری تهور نمود · بباید بمقدارش اندر فزود

که باری دگر دل نهد بر هلاک · ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپه را در آسودگی خوش بدار      که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس      نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ      چرا روز هیجا نهد دل بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال      بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر      که لشکر دل آسوده باشد سیر
بهای سر خویشتن میخورند      نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ      دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار      چو دستش تهی باشد از روزگار

## حکایت تقویت مردان کار آزموده

بپیکار دشمن دلیران فرست      هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن      که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن      حذر کن ز پیران بسیار فن
خردمند باشد جهاندیده مرد      که بسیار گرم آزموده ست سرد
جوانان شایسته و بخت ور      ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته      مده کار اعظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کاری درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری | نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار | بناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

## حکایت همدرین معنی

چو پرورده باشد پسر در کنار | بترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی | دلاور بود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده خیش و ناز | بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو بربست قربان پیکار کیش
که گر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس دیرینه و همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیر زن پرورند
دو تن پرور ای شاه کشور گشای | یکی اهل رزم و دگر اهل رای
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست

حکایت در دلداری و پرورش خردمندان

نگویم ز جنگ بداندیش ترس | که در حالت صلح زو بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند جنگ آوران | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسبد چو در خانه زن

حذر کار مردان کارآگهست — یزک سد رویین لشکر گهست

حکیم دعا کرد بر کیقباد — که در پادشاهی زوالت مباد

بزینهاریکه درین خورده بروی گرفت — که دانا نگوید محال این شگفت

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند — که دانا نگوید محال این شگفت

بجای این

من روز زیغمر آید خواستم — بتوفیق خیرش مدد خواستم

اگر پارسا باشد و پاک رو — طریقت شناس نصیحت شنو

ازین ملک روزی که دل برکند — سراپرده در ملک دیگر زند

بمرگش چه نقصان اگر پارساست — بدنیا و در آخرت پادشاست

## حکایت نظر گفتن از دشمن درون آشتی

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز مغزش دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیراهن در تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر

چو گرگان پسندند بر هم گزند    بیاساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل    تو با دوست بنشین بآرام دل

## حکایت هم درین معنی

چو شمشیر پیکار برداشتی    نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرشکافان مغفرشکاف    نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی    که باشد که در پایش افتد چو گوی
چو سالار دشمن در افتد بچنگ    بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری    بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندهٔ ریش را    نبینی دگر بندهٔ خویش را
نترسد که دوران بندی کند    که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر    که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری    چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه یکدل بدست آوری    ازان به که صد ره شبیخون بری

## ... حذر کردن ... شمان که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار    ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گر در درونش بکین تو ریش ‌ ‌ ‌ تو با او آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش در لفظ شیرین مبین ‌ ‌ ‌ که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان ز آسیب دشمن نبرد ‌ ‌ ‌ که مر دوستانرا بدشمن سپرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر ‌ ‌ ‌ که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر ‌ ‌ ‌ ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس ‌ ‌ ‌ ترا هم نداند ز روی قیاس

بسوگند و عهد استوارش مدار ‌ ‌ ‌ نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز ‌ ‌ ‌ نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ‌ ‌ ‌ گرفتی بزندانیانش بدار

نخواهی که باشد تنت دردمند ‌ ‌ ‌ دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه ‌ ‌ ‌ برو همت از ناتوانان بخواه

وگر شهریان را رعیت کنند ‌ ‌ ‌ در شهر بر روی لشکر مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست ‌ ‌ ‌ که انبار دشمن بشهر اندرست

حکایت اندر پوشیدن [illegible] راز خویشتن [illegible]

بتدبیر جنگ بداندیش کوش ‌ ‌ ‌ مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند در راست شد
چنان دار پنهان تو در سینه راز — که از دل بجوئی نیابیش باز
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز با خویشتن پاسدار
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بدان رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردن کشی
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیداد گر خون خورد
چو برکندی از جنگ دشمن دیار — رعیت بسامان تر از وی بدار
دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

## باب دوم در احسان کردن در باب خلق

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبد از و مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون بفرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد / که با خود نصیبی بعقبی ببرد

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر / که روزی دگر ماندگی یاد کن

درون فروماندگان شاد کن / که روزی دل خسته باشی مگر

نخواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

## حکایت در نواختن یتیمان و [illegible] یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومایه سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

عجب نیست پژمرده و تیره بخت / که بی بیخ تازه نباشد درخت

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که نازش برد

اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه بسر تاج زر داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کسی دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلی خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

## حکایت اندرین معنی

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

همیگفت و در روضه‌ها میچمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیردست
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
مگو تیغ دورانش انداخته است — که شمشیر دوران هنوز آخته است
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

## حکایت مهتر ابراهیم خلیل الله صلی الله علیه وسلم

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوی نخوردی پگاه — مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت هر جانب بنگرید — در اطراف وادی نگه کرد دید
به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و رویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت — برسم کریمان صلای بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
بفرمود ترتیب کردند خوان — نشستند از هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کر

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد حدیثش ز پیرش بسمع

چنین گفت ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خورند / که نام خداوند روزی برند

بگفتا ندارم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میکنی دست جود

## حکایت در معنی احسان کردن با نیک و بد

گره بر سر خوان احسان مزن / که زین زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل با شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

زبانی درآمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست　　　که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من　　　همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش　　　درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد　　　جز این ده درم چیز دیگر نداد
خور از کوه یک نیزه سر بر زند　　　که آن قلتبان حلقه بر در زند
در اندیشه ام تا کدامی کریم　　　ازین سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد　　　دو درسته و در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی　　　برون رفت ازآنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست　　　برو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد　　　ابو زید را اسپ و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش　　　تو مرد سخن نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم　　　ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد　　　الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی　　　ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر　　　که این کسب خیرست و آن دفع شر

مخالفت

سخاوت زمردیست و نام آوری | چو روز قیامت بود داوری
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق پیغمبران
گرت عقل ایست و تدبیر هوش | برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

## حکایت پدر ممسک و فرزند خلف

یکی رفت و دینار ازو صد هزار | خلف بود صاحبدل و هوشیار
نه چون ممسکان دست زو بر گرفت | چو آزادگان بند زر بر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنان گفتش ای باد دست | بیکره پریشان مکن هر چه هست
زر و ناز نعمت نماند بسی | مگر این حکایت نگفتت کسی

## حکایت زاهد با پسر خود

ازین روزها زاهد با پسر | شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد و خانه پرداز باش | جوانمرد و دنیا بر انداز باش
پسر پیش بین بود کار آزمای | پدر را ثنا گفت کای نیک رای

بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقتی فراخی حسیب

## حکایت محمد زبیا زبیده

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روزی نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که در ده همیشه روان نیست جوی

خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخره جینی بریو

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر نز تافتن

بیک بار بر دوستان زر مپاش / ز آسیب دشمن بر اندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست با خوبرویان مپیچ / که با هیچ مردم نیرزد بهیچ

اگر روی بر خاک پایش نهی / جوابت بگوید بدست تهی

بدست تهی برنیاید امید / بزر برکنی چشم دیو سفید

وگر هر چه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت نماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم که لاغر شوی

زغیبت جوانمرد درگ نگفت / جو مناع خیر این حکایت بگفت

پراکنده دار کنت

پراکنده دل گشت زان گفتگوی — بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست — پدر گفت میراث جد منست

ز ایشان نخستین نگاه داشتند — بحسرت برفتند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای

بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت بری

چنان خورد و بخشید کاهل نظر — رسیدند زان خیر در وی اثر

زر و نعمت آید کسی را بکار — که دیوار عقبی کند زرنگار

بآزادمردی ستودش کسی — که در راه حق سعی داری بسی

همیگفت سر در گریبان خجل — چه کردم که دردی توان بست دل

امیدیکه دارم بفضل خداست — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است که اهل یقین — نکوکار بودند تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند — سحرگه مصلا بیفشانده اند

## حکایت زن شوهر بقال

بنالید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به بازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | به یکهفته رویش ندیدست کس
به دلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بساز
به امید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو برگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق‌اند | خریدار دکان بی‌رونق‌اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

## حکایت عابد خودنما

شنیدم که پیری به راه حجاز | به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد ... که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده‌ای ... که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسان آسوده کردن دلی ... به از الف رکعت بهر منزلی

## حکایت سرهنگ سلطان

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن ... که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند ... که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد ... که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر افکند پیش ... همین گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه ایا چه خواست ... که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش بر آید ز دست ... به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت ... که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری ... ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین ... بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب و آینه نیز ... ولیکن صفا را بباید تمیز

## [illegible] صاحب دید و کرم

یکی را کرم بود و قدرت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند افتد / مرادش کم اندر کمند افتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تهی دست بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیری بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندین کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وز انجا بزندان در آمد که خیز / ازین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از حبس / قرارش نماند اندرو یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفص رفت نتوان گرفت

شنیدم که در اس

شنیدم که در حبس چندان بماند / نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس / بخوردم بحیله کری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیاید بنزدیک دانا پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخرش نام نیکی ببرد / زهی نیک مردی که ناخوش بمرد
تنی خفته دل زنده در زیر گل / به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

## حکایت کفن نیک و بار

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کلاه دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگی ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا ای جفاکار اندیشه کن / وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن

گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارت گهی
کسی با کسی نیکوئی کم نکرد / کجا کم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت بر آید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار بر خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

## حکایت در گردش بیوفائی او

تو با خلق سهلی ای کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
باززر فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیکبین / نباشد درون هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که با خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندی در افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل ازاد لستان

دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

## حکایت در نگاهداشتن نعمان

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندخویی خداوند مال
نه دیناری دادش سیه‌دل نه دانگ | برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست | مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت زور روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مسعودصفت کیسه و دست پاک
سر و پای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگردل دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست ... ز سختی کشیدن قدم های سست

بفرمود صاحب نظر بنده را ... که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ ... برآورد باخویشتن نعرهٔ

شکسته دل آمد بر خواجه باز ... عیان کرد اشکش بدیباجه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی ... که اشکت ز جوری که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت ... بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم ... خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز ... کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست ... ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان ... که بردی سر کبر بر آسمان

من آنم که او زار از در براند ... بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من ... فروشست گرد غم از روی زرد

خدا ار بحکمت ببندد دری ... گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی‌نوا سیر شد ... بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت در معنی تحمل نفس اهل الله

بیابان

یکی سیرت نیکمردان شنو ‏ اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش ‏ بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری دران غله دید ‏ که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت ‏ بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش ‏ پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار ‏ که جمعیت باشد از روزگار

## حکایت همدرین معنی

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ‏ که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است ‏ که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل ‏ که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور ‏ که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشود بر جان پروانه شمع ‏ نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

درون فروماندگان شاد کن ‏ ز روز فروماندگی یاد کن

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است ‏ تواناتر از تو هم آخر کسی است

## حکایت [illegible]

ببخش ای پسر که آدمی زاده صید / باحسان توانکرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ از کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نباید از و خبث اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نمیروید از تخم بد بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

اگر خواجه با دشمنان نیک خوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

## حکایت در بند کردن دلها احسان

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آید اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید / که جو خورده بود از کف او و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیده ست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانرا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان خورد

جوانمرد کند دست دندان یوز ... که مالد همی دست بر پشت کوز

## حکایت درویش و روباه معلول

یکی روبهی دید بیدست و پای ... فرو ماند از صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد ... بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ ... که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد ... بماند آنچه روباه از و سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد ... که روزی رسان قوت روزش داد
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد ... شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور ... که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب ... که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست ... چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ... ز دیوارش آواز آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل ... نه دیوارش آواز آمد بگوش
برو شیر درنده نوش کن ... نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر ... چو روبه چه باشی ز وامانده سیر

مینداز خود را چو روباه شل

بخور تا توانی ز بازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است
چو شیران گران گردن فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز و پوست
شنیدم که در ره پاینده پیش — چه گفت آن شتربان به فرزند خویش
کسی نیک بیند به هر دو سرای — که نیکی رساند به خلق خدای

## حکایت عابد و بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و ره رو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد — برفتیم قاصد به دیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست — به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و کرم رو مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل ما را ز جوع

سحر که میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر پای من | مرا نان ده و کفچه بر سر بزن
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار | که دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بیند اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست

## حکایت حاتم در جوانمردی

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپای چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم که در مرز بوم | بگفتند برخی بسلطان روم

کرا با اسب از دوران انعام بود

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسپش بجولان ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نرفتی عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است — وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی خردمند عالم بطی — روان کرد ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده باری دگر جان درو
بمنزل که حاتم آمد فرود — براسود چون تشنه از آب رود
سماطی بیفکند اسب بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند روزی دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست — بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور مردم نیک نام — چرا پیش از این من ندادی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی راهم نبود — جز او اسب در بارگاهم نبود

مردن بدیدم

مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
کس از ادرم داد تشریف اسب | که طبعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
زحاتم ازین نکته راضی مشو | ازین خوبتر ماجرایی شنو

## حکایت پادشاه یمن

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بودست فرمانروایی دریمن
زنام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت اورا سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نبردی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج | که نه ملک دارد نه سیم و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندران بزم خلق نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی دانا و شمشیر زن / شبش برد مهمان بر خویشتن
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست نیکوسیر
سرش پادشاهی یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بانجا شوم / همی چشم دارم که تنها روم
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندی رسد تا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد بر پای جست / گهی دیده بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست برکش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز انجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر — چرا بر نبستی بفتراک سر

مگر با تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت تمکین نهاد

بگفتا که ای شاه باداد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش

جوانمرد صاحب هنر دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش

چو دریافتم حاتم نام جوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان مرا زار کشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم — که ختمست بر نام حاتم کرم

مر اورا سزد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

## حکایت از سخاوت در آل طی

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید زین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود زاهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند | به تنها و یاران من در کمند
همیگفت گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود بر قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

## حکایت جوانمردی حاتم وصفت پادشاه شیراز

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست

ابوبکر سعد

ابوبکر سعد آنکه دست نوال نهد همتش در دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازدین خاک فرخنده بوم ترا سعی و جهد از برای خداست

چو حاتم اگر نیستی نام وی نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند ازان نامور در کتب ترا هم ثنا ماند و هم در ثواب

تکلف بر مرد درویش نیست نصیحت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

## حکایت در طلب اهل دل

الا گر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده به گنجشک و کبک و حمام که یکروزت افتد همای بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف ز صد چوب آید یکی بر هدف

## حکایت توانگر سفیه و درویش صاحب دل

شنیدم که مغروری از کبر مست در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست سرد جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدم که یکمرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفایی کز آن مرد آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب به نزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بخانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنایی داد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ز او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کرد این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند | همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من

که شهباز من صید دام تو شد ... مراد بود و دولت بنام تو شد
کسی یک بدست آورد جره باز ... فرو برد چون موش دندان آز

## حکایت پادشاه در حلم

یکی را خری در گل افتاده بود ... ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران سیل ... فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد ... سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست ... نه سلطان که این بوم و ویران اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت ... در آن حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب ... نه روی شنیدن نه فکر جواب
نگه کرد سالار اقلیم و دید ... که برگشته ماجرائی شنید
بچشم سیاست درو بنگریست ... که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن ... ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل ... خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد ... فرو خورد خشم از سخنهای سرد
زرش گفت داد اسب و قبا پوستین ... چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت هم درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بتافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان

از ان اهل در پی هر کس اند / که باشد که روزی بمردی رسند

برانند از برای دل بارها / خورند از برای گل خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعل افتاد در سنگلاخ

پدر گفت کاندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدام ست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همانجای تابان لعلست و سنگ

چو پاکیزه نفسان صاحبدلان / بر آمیختند جمله با جاهلان

برغبت بکش

برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستت سر خوش است — نه بینی که چون بار دشمن کش است
بدارد چو گل جامه از دست خار — که خود در ره افتاده باشد چو مار
بخم حمله خود در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و سختی کشان — که در حشر باشند دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماند ظریف

## حکایت پدر بخیل و پسر لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بر آسایدش — ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
درین کم زن بود ناپاک رو — کلاهش به بازار و میزر گرو

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / به یک دستش آورد و دیگر بخورد
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامداد آن بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر به سنگ اندرست
عیال تو آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش / که باشد طلسمی چنین بر سرش
به سنگ اجل ناگهش بشکنند / به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / به کار آیدت گر شوی کاربند

در نعمت ابنای روی

دریغست زین روی بر تافتن    کزین روی دولت توان یافتن

## حکایت در سخاوت اندک که ثمره بسیار

جوانی بدانگی کرم کرده بود    تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش    فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام    تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر    جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست    که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد    جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ    شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش    طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه    دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر    بکردند بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود    که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی    بمردن من آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان    که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقولی دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره جان بسپرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت | که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وز آنجانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفت از چارسوی قصاص | چه کردی که آمد بجانب خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بدانکی ز جان رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهد | که روزی فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت | عصای شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش خلق دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | ابوبکر سعدست کشورگشای
بگیری جهانا بروی تو شاد | جهانا که شادی بروی تو باد
توی سایه لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمت العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

## حکایت در ثمره نیکوکاری در آخرت

یکی دید صحرای محشر بخواب | چو مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تپش می بر آید بجوش

یکی

یکی شخص زانجمله در سایه / بگردون بر از خلد همسایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد / چه بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
در آنوقت نومیدی آنمرد راست / گناهم ز داور در او بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقت آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
درختیست مردی کرم باروار / وزین بگذری هیزم کوهسار
که جمهور در سایه همتش / مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
حطب را اگر تیشه بر پا زنند / درخت برومند را کی زنند
توی پایداری درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور
بگفتم درین باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

## حکایت سزای بدکرداران و هیبت ملوک

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که ای خواجه باتست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی زیبد پایه مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمی است — که رحمت برو ظلم بر عالمی است

جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به که در آتش خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند — به بازوی خود کاروان میزند

جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

## حکایت احسان کردن با بدان سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد (خانه زنبور)

ز بانو طلب کرد ساطور را — که ویران کند خانه زنبور را

زنش گفت ازیشان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش — گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی

بیامد ز دکان سوی خانه مرد — بدان بیخرد زن بسی طعنه کرد

بدو گفت مرد ای زن تلخ روی — تو گفتی که ازار ایشان مجوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش — نگفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند

چو تیر اندر پیست آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند

ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن

چه نیکو زدست این مثل پیرده
ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار
بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال باید دگر گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

## حکایت بهرام گور

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
بلندش مکن زوش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آیدت در کمند
بکش ور نه دل برکن از گوسپند

ورت خصم قوم از بجان پروری
مپندار هرگز کزو برخوری

زابلیس هرگز نباید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جای فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد | ترا می‌برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملک است و تدبیر رای

## باب سیوم در عشق جوانان و طریقت اولیا و محبت ایشان

خوشا وقت شوریدگان غمش | که گر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل | سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان بار ‏ سبک میبرد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق ره کی برند ‏ که چون آب حیوان بظلمت درند

چو پروانه آتش بخود در زنند ‏ نه چون کرم پیله بخود در تنند

چو بیت المقدس درون پر قباب ‏ رها کرده دیوار بیرون خراب

دلارام در بر دلارام جوی ‏ لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند ‏ که بر شاطی نیل مستسقیند

پراکنده کانند زیر فلک ‏ که هم دد توان خواندشان هم ملک

## حکایت در معنی محبت عشق مجازی

ترا عشق همچو خودی ز آب و گل ‏ رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال ‏ بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم ‏ که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت ‏ زر و خاک یکسان نماید برت

وگر با کست بر نیاید نفس ‏ که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست ‏ وگر چشم بر هم زنی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی ‏ نه قوت که یکدم شکیبا شوی

کرت جان بخواهد بکف بر نهی　　وکر تیغ بر سر نهد بر نهی

## حکایت در اثبات محبت روحانی ثمرهٔ آن

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست　　چنین فتنه انکیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق　　که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان بجان مشتغل　　بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بکریخته　　چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان　　که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بکوش　　بفریاد قالوا بلی در خروش
کروهی عملدار عزلت نشین　　قدمهای خاکی دم آتشین
بیکنعره کوهی زجا بر کنند　　بیک ناله شهری بهم بر زنند
سحرها بکریند چندانکه آب　　فرو شوید از کحلشان دیده خواب
چو بادند پنهان و چالاک پوی　　چو سنکند خاموش تسبیح کوی
فرس کشته از بس که شب رانده اند　　سحرکه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز　　ندانند ز آشفتکی شب ز روز
چنان فتنه در حسن صورت نکار　　که با حسن صورت ندارند کار

ندارند صاحبدلان دل بپوست | اگر ابلهی داد بیمغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

## حکایت در تحمل مردان صادق

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و میپخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نماندی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر بار گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتم که اینجا میای
دگر رفت صبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از بهر دوست | نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم | اگر دوست دارد وگر دشمنم

زمن صبر بی او توقع مدار / که بی او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان گفتن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / که او زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان وی / بگفتا به پایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر هم نباشد دریغ

مرا نیست از خویشتن چندان خبر / که تیغت بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرّم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سرخوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی

برآشفت برتافت از وی عنان / رکابش ببوسید روزی جوان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

گذارم

کشید قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و در گذر / که در بیشه نی خشک ماند نه تر

## حکایت در معنی اهل محبت

شنیدم که از لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش بار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

## حکایت استقلال محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از انگه که یارم کسی خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روز از خلایق بتافت / که گم کردهٔ خویش را باز یافت

ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد — نبیند نظر گر چه بیناست مرد
زیاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند هشیار و شیدا و مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز — گه آشفته در مجلس خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحت گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه کار و ازرق ورند

بخود سر فرو برد

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف

گرت عقل حکمت زایشان رمی / که دیو اند در صورت آدمی

نه مردم همی استخوانند و پوست / نه هر سر که بینی که مغز دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی / چو خر مهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نه بندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

## حکایت در معنی سلطنت و غلبهٔ دل

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالش گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتش آیتی

همی رفتی و دیده ها در پیش / دل دوستان کرده جان در پیش

نظر کرد آن دوست اندر نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ — چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کار حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک — بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست — که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز — به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست — مرا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چه او کند — اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده ست سعدی چو عشقش بکشت

## حکایت در معنی تعشق ثابت قدم ماندن و اهمال طلب و [illegible] در جستجو

یکی تشنه میگفت جان می‌سپرد — خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر

بگفتا نه آخر دهان زکسم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آب دریا عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
بروزی بناچار یک جان دهی | همان به که در پای جانان دهی
دل تخم کاران بود رنج کش | چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکه بکامی رسی | که در دور آخر بجامی رسی

## حکایت در صبر و ثبات بندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانه کیست پس | که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد محراب و قندیل دید | بدرد از درون ناله بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی
همین جا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که یکسال مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفش دل
سحر برد شخصی چراغی بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مس زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از نام دوست
گر از دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش
کسی کو بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

## حکایت در معنی آنکه

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتف انداخت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر

درین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن سوی بستست در / بنا حاصلی سعی چندین مبر

بدیباجه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی / گزین در بدر دیگری دیدمی

مپندار گر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهی درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

## حکایت در تحمل جفای آنکه از وصل شود

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندانکه با این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با ما درین منزل اند / نه بینم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد با هم چنان دوست اند | که گویی دو مغز و یکی پوستند
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش | که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زانکه گر سرکشد | بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار | که چون او نبینی خداوندکار

## حکایت همدرین معنی

یکی روز بر بنده دل بسوخت | که میگفت فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو خواجه نباشد کسی

## حکایت در معنی امتلای رحمت شکیبائی درست

طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیردست

چو لود اخرزار

چو بود آخر در ره بمالید گوش / نیارد دگر سر بر آورد ز هوش

گرت عقل و راییست و فرهنگ و هوش / برغبت کنی پند سعدی بگوش

## حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل آن

یکی پنجه آهنی راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسر پنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنی است و شیر

در پنجه شیر مردان زنای / چه سود کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

## حکایت در معنی عجب محبوب در نظر محبت

میان دو عمزاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی

یکی خلق و لطف پری چهره داشت / یکی روی در روی دیوار داشت

پسر را نشاندند پیران ده ‌‌ ‌‌ ‌‌ که مهرت بر اوست مهرش بده
بخندید گفت ای بهار گوسپند ‌‌ ‌‌ ‌‌ تغابن نباشد رهایی ز بند
به ناخن پری چهره میکند پوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که هرگز بدین پای شکیبم ز دوست
نه صد گوسپندم که پیش صد هزار ‌‌ ‌‌ ‌‌ نباید نهاد دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ اگر راست خواهی دلارام اوست

## حکایت هم درین معنی

یکی پیش شوریده حالی نوشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ پسندیدم آنچه او پسندد مرا

## حکایت مجنون و صدق محبت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند ‌‌ ‌‌ ‌‌ خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار ‌‌ ‌‌ ‌‌ که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من

بگفتا بر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست

## حکایت سلطان محمود و صدق ایاز

یکی خرده بر شاه غزنی گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی | غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست

## حکایت

شنیدم که در تنگنای شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از سواران کس اندر فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت بیغما نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخدمت منه غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان او | تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائیست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جایی که برخاست گرد | نه بیند نظر گر چه بیناست مرد

## حکایت قدم مردان درست و حق شناس

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم از خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بران گریه قهقهه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب

عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد یار را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند

ز مدهوشی دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت

چو طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور

بس اناکم دراوجد

پس آنکه در وجد مستغرقند　　شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دار از تاب آتش خلیل　　چو تابوت موسی بغرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست　　نترسد اگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی　　چو مردان که بر خشک تر دامنی

## حکایت در معنی فنا و موجودات و بقاء درست

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست　　بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس　　ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند　　بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند　　بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک　　پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند　　که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج　　بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا ره برند　　که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یکذره است　　وگر هفت دریاست یکقطره است
چو سلطان عزت علم برکشد　　جهان سر بجیب عدم درکشد

## حکایت دهقان در لشکر پادشاه

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند در قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار و نخچیر زن / غلامان ترکش کش و تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
چو حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسروری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
توئی بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
بگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی مثالی نگوید بران

## حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمکی شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کاتش این

ببین کاتشین کرمکی خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

## حکایت هم درین معنی

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شور در جان گرفت / که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی بجای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

## حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / که بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمن دوست داشت
که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست وگر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

نه علت بدر رای خردمند بیم
چو دارو‌ی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

## حکایت پادشاه صاحب نظر

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی

نه از هوشمندی و فرزانگی
بدف برزدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام و سرایش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

گرا پای خاطر در آید بسنک
نیندیشد از شیشه بر نام ننک

شبی دیو خود را پریچهره ساخت
در آغوشش آمد در برنا بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگاه رازش نبود

بآب فرو رفت نزدیک بام
برو بسته ماذنی از رخام

یکی ناصحی

نصیحت گری گفتن آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز بر نای منصب بر آمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا چند روز این پسر دل فریب / ز مهرش چنانم که نتوان شکیب
بپرسید باری بخلق خوشم / نگر تا چه بار غمش بجان میکشم
پس از ذکه شخصم ز خاک آفرید / بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری از بار کلکش برم / که دایم با جان و فضلش درم

## حکایت در سماع اهل دل و تقلید و حق باطل

اگر مرد عشقی ره خویش گیر / وگر نه ره غالب پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / که تا خاک بر وی نگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / درین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعت اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته خاطر نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر

برانده خوری گرد و خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب‌وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست از آن می‌زند پا و دست
بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از اوج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی‌تر بود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت‌پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب — که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را که شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

## حکایت هم در این معنی

شکرلب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت بر چهره افکنده خی / که آتش بمن در زدی بانگ نای

ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست

کشاید دری بر دل از واردات / فشانند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / نه هر آستینش جانی در وست

گرفتم که مردانه در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکش خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

## حکایت پروانه در صدق محبت او

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و نور شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که بینی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

گدای که از پادشه خواست دخت  قفا خورد و سودای بیهوده پخت
ترا کس نگوید نکو میکنی  که جان در سر کار او میکنی
کجا در حساب آورد چون تو دوست  که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی  مدارا کند با تو چون مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کنند  تو بیچاره‌ای با تو گرمی کنند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک  چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست  که پندارم این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد  که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم  که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت  نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی  که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست  که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست  چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گوی که در خورد خویش  حریف بدست آر هم درد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال  که گوی بکژدم گزیده منال

بسوزم که یاری

بسوزم که یاری پسندیده اوست / که در وی سرایت بود سوز دوست
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانا که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام / نگوید که آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این بیت در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار پرداختم / دل از جان بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است / که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشته‌ست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که بر پای جانان دهی

## مناظره شمع و پروانه با یکدیگر

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست　　ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من　　برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود　　چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت هر لحظه سیلاب درد　　فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست　　که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام　　من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت　　مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع　　بدیدار او وقت اصحاب جمع
مبین تابش مجلس افروزیم　　تبش بین و سیلاب دل سوزیم
چو سعدی که بیرونش افروخته است　　ورش اندرون بنگری سوخته است
نرفته ز شب همچنان بهره　　که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و میرفت دودش بسر　　همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن　　بکشتن فرج یابی از خویشتن
مکن گریه بر قبر مقتول دوست　　قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشو از مرض　　چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد

فدایی ندارد ز مقصود چنگ — اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

## باب چهارم در تواضع وسخاوت

زخاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص جهان سوز سرکش مباش — زخاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک — به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی — ازان دیو کردند زین آدمی

## حکایت هم درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جاییکه دریاست من کیستم — گر واست حقا که من نیستم
چو خودرا بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤی شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

## نظر مردان در خود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد بدربند روم

در و فضل دیدند عقل و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت بازش نشان کس ندید
بر و حمله کردند برنا و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک نا پسند / که مردان بخدمت بجای رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در انجای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلم جز این

## حکایت سلطان بایزید

شنیدم که روزی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرای بسر
همیگفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس

که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستر روی در هم کشم

بزرگیت ناموس گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

قیامت کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

تکبر مکن یار و درویش باش / جراحت مشو مرهم ریش باش

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

## حکایت در تکبر و عاقبت از شکستگی و ثمره آن

ز مغرور دنیا رهِ دین مجوی / که حق بینی از خویشتن بین مجوی

اگر چون توی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمای که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی • که خوانند خلعت پسندیده خوی
گرفتم که خود هستی از عیب پاک • تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست • یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخوانند بکذر ز دوش • درین را براند که بازار دوش
نه مستظهرست آن باعمال خویش • نه این را در توبه بسته ست پیش

## حکایت عیسی علیه السلام و عابدی فاسق

شنیدستم از راویان این کلام • که در عهد موسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود • بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه و سخت دل • ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
ببرده ایام بیجا صلی • نیاسوده تا بود ازو دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام • شکم فربه از لقمه های حرام
نه پای چو پابندکان راست رو • نه گوش چو مردم نصیحت شنو
بناراستی دامن آلوده • بباد راستی رو ده اندوده
بچشمی چو بیندگان راست رو • نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلاص نفور • نمایان ناهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته

سیاه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار خودرای شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی بر گذشت

بدر آمد از غرفه خلوت نشین | به پایش درافتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور

ز حسرت تامل کنان شرمسار | چو درویش از دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان ز دور | ز شبها که در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگم به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که مرگم به از زندگانی بسی

به پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید قبیح القرین

درین گوشه نالان گنه کار پیر | که فریاد حالم رسی دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بروی اندرش

| | |
|---|---|
| که ای مدبر اندر پی ما چراست | نگون بخت جاهل چه در خورد ماست |
| وزان نیمه آخر سر پر غرور | ترش کرد بر فاسق ابرو ز دور |
| بگردن در آتش در افتاده | بباد هوا عمر بر داده |
| چه خیر آمد از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش |
| چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش |
| همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش |
| بمحشر که حاضر شود انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من |
| درین بود و وحی از جلیل الصفا | در آمد بعیسی علیه الصلواة |
| اگر عالم است این و گر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول |
| تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز |
| به بیچارگی هر که آمد برم | نه بندازمش ز آستان کرم |
| عفو کردم از وی عملهای زشت | بانعام خویش آرمش در بهشت |
| اگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست |
| بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که این را بجنت برند آن بنار |
| که این را جگر خون شد از سوز و درد | که آن تکیه بر طاعت خویش کرد |

بدانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی
گدا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباشد کلید
بدین آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمیگنجد اندر خدایی خودی
گر مردی از مردمی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رندی پریشان و شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه — که مکروه باشد بجای سیاه
گنه کار اندیشناک از خدای — بسی بهتر از عابد خودنمای
نخورد از عبادت بر آن بیخرد — که با حق نکو بود با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

**[illegible]شمند درویش قاضی توانگر و متکبر**

فقیهی کهن جامه و تنگدست — در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی بر او تیز تیز    معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقامی تو نیست    فروتر نشین یا بخدمت بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر    کرامت بفضلست و رتبت بقدر

بعزت هر انکس فروتر نشست    بخواری نیفتد ز بالا به پست

دگر ره چه حاجت که پندت دهند    همین شرمساری عقوبت بست

بجای بزرگان دلیری مکن    چو سر پنجه ات نیست شیری مکن

چو دید ان خردمند درویش رنگ    که بنشست برخاست پیشش بجنگ

چو اتش برآورد بیچاره دود    فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند    لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز    بلا و نعم کرده گردن فراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ    فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست    یکی میزند بر زمین هر دو دست

فتادند در عقده پیچ پیچ    که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف اخرین    بغرش در آمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول    بابلاغ تنزیل و فقه و اصول

مرا نیز چوگان گفتست و گوی   بگفتندش ار نیک دانی بگوی

دلایل قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن بحجت قوی

پس آنگه بزانوی حجت نشست   زبان برکشاد و دهانها ببست

بکلک فصاحت بیانی که داشت   بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید   قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین   که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی رساند   که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برآورد از طاق دستار خویش   باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختیم   بشکر قدومت نپرداختیم

دریغ آیدم با چنین مایهٔ   که بینم ترا با چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران   بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند صدر کبیر   نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز | نه دراعهٔ خوب و دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفزای گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | بسیرت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | نه خاصیت نیشکر هم دروست
بدین عقل و همت نخوانند کست | وگر میروی صد غلام از پست
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم العسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش برو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت هر سو دوید | که مردی بدین شکل و صورت که دید
یکی گفت زین نوع شیرین نفس | درین بوم سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

## حکایت فی الهمت

یکی خوش کن

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بنادانیا اندر حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهترست / خر ار جل اطلس بپوشد خرست

جعل را همان قدر باشد که هست / اگر در میان شقایق نشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

بدوزخ برد مرد را خوی زشت / نه بیند بجز نیک خوبان بهشت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشتری نیز نیست

## حکایت قدح برکردن پادشاه زاده گنجه

یکی پادشاه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک سر پنجه بود

بمسجد در آمد سرایان مست / می اندر سر و ساتکین بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم / زبان دل آویز قلب سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بیعزتی کرد آن حرون / شدندان عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشاه را قدم / که آرد زدن امر معروف دم

تعلت کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی و منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی — بپاکیزه گردد ز اندرزه خوی

چو دست و زبان را نباشد مجال — بهمت نمایند مردم رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید مالید سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل باخبر — قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورد مردی جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز دهر — چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش — چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم — ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هر کس که باز آید از خوی زشت — بعیش رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش مدام — بترک اندرش عیشهای تمام

[illegible]

حدیثی که مردی سخن ساز گفت
یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت
جهاندیده بر پشت بالین بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس
در توبه گویان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر از جهل و ناراستی بر نهم

دورویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سویی بر آورد مطرب خروش
ز هر سوی آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز کار
بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خورد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بیرون زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند

می لعل گون از بط سرنگون | روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود
روان خمر و چنگ فتاده نگون | تو گفتی ببارید باران خون
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر او چشم خونبار اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام | نشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست گر بالوعه شد خراب | که خوردند از آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی اور چو طنبور گوش
جوان از سر کبر پندار رست | چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول | که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ | نیندیشد از تیر باران و سنگ

بنرمی ز دشمن

بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که تا دید خایسک بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سهل گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستی و گر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد / بگفتار خوش آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندروی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو بتلخی بمیر

## حکایت طواف عسل فروش

شکر خنده انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
اگر زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشته فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
چو عاجز ترش کرد رو از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کن آن شوی را  عسل تلخ باشد ترش روی را

برو آب گرم از لب جوی خور  نه جلاب سرد از ترش روی خور

حراست بو و نان انکس چشید  که در سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت  که بدگوی باشد نگون کار بخت

گرفتم که سیم و زرت هیچ نیست  چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

## حکایت در معنی تواضع

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست  گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون  قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

کسی گفتش آخر نه مردی تو نیز  تحمل دریغست ازان بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی  بدو گفت این نوع دیگر مگوی

درید گریبان نادان مرد  که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هوشیار عاقل نزیبد که دست  زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند  جفا بیند و مهربانی کند

## حکایت هم درین معنی

سگی پای صحرانشینی گزند  بجدیکه زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خورد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مردی پراکنده روز | بخندید کای ماه دلفروز
مرا گرچه زو سلطنت بود پیش | دریغ آمدم از کام دندان خویش
محالست گر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

## حکایت خواجه نیکوکاری

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده | بدی سرکه بر روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل | دویدی چو بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندر آن کار کردی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کندکوب
که خار و خسک در ره انداختی | که ماکیان در چه انداختی

زسیماش وحشت فراز آمدی ‌ ‌ ز رفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت این بنده بدخصال ‌ ‌ چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی ‌ ‌ که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکوسیر ‌ ‌ بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ ‌ ‌ گرانست وگر راست خواهی بهیچ

بدست این پسر طبع ناخوش ولیک ‌ ‌ مرا زو طبیعت شود خوی نیک

شنید این سخن مرد نیکونهاد ‌ ‌ بخندید کای یار فرخ نژاد

اگر چه بدین رشتست این غلام ‌ ‌ مرا اجر یا باشد از وی تمام

چو زو کرده باشم تحمل بسی ‌ ‌ توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست ‌ ‌ ولی شهد گردد چو در طبع رست

## حکایت خواجه معروف کرخی و مسافر

کسی راه معروف کرخی بجست ‌ ‌ که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی ‌ ‌ ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سر و موی و رویش صفا ریخته ‌ ‌ بموییش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفتاد و بالش نهاد ‌ ‌ روان دست در بانگ و نالش نهاد

بخوابش گرفتی شبان یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز
نمانده ز مردم دران بقعه کس — همانا تو ان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد انچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد — که این جمله ناموس زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده و پارسائی فروش
چه داند لت انباری از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدندی که پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را این نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را کرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیشه با مردمان کم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق شناس | به از آدمی زاده ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین هیچ بر هیچکس | مکن هیچ رحمت بران هیچکس
چو بانوی قصر این ملامت بکرد | برآمد خروش از دل نیکمرد
بخندید گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
جوابش چنین گفت معروف کرخ | که بیچاره می نالد از جور چرخ
گر از ناخوشی کرد بر ما خروش | مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش
چو خود را قوی تر ببینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورت چون طلسم | بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
جفای چنین کس نباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود
وگر پرورانی درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم

ببینی که در کرخ

نه بینی که در کرخ تربت بسیست | بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

## حکایت در سفاهت نااهل و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر بر رفیقان فشاندی چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیده آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بهم بر نهند | وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای
چنین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار

بپرهیزکارند و دانش ورند — همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلیکانه در تن کنند — بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر — بجز خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت زین شیوه نادیده گوی — نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی نه از عقل کرد

یکی در قفا عیب من گفت و رفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیر انداخت در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدلی نیک خوی — که سهلست ازین صعب‌تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست — من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوسته با ما وصال — کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کسی اندر

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پیدا بشست عیب من این سبب
بمحشر گواه گناهم اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کسان عمر در راه خدا بوده اند / که بر خاکستر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
چه دانند عیب بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگ ملامت ورا بشکنند

## حکایت در گستاخی درویشان و ظلم پادشاه

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
یکی زین میان گفت با دیگری / که گر روز محشر بود داوری
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تامل کنان ز آفتاب
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت
همه عمر زایشان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح اینجا به دیوار باغ | بر آید بکفشش بدرّم دماغ
چو مردی سخن گفت صالح شنید | دگر بودن انجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود | فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل
گدایان بیچاره شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازاینان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | ز ما بندگانت چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت | بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز

چنین ره

چنین راه کز مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت امارت بینی و خودبینی

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت
بر هوشیار آمد از راه دور — دل پر ارادت سر پر غرور
خردمند زو دیده بر دوخته — یکی حرف در وی نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد — انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی — تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در تفرج و تسلیم حق شناسی بزرگان

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چون تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده ام شاد کام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خورم شوند دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دیگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان ده تو حریر

## حکایت در تواضع نیازمندی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را صدای سگ آمد بگوش

بدل گفتگوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد | که شرم آیدش گفت از آز گرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پایی درآی
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رأی خرد
چه پنداری ای دیده روشنم | کزین در سگ آواز گردان منم
چو سگ بر رویش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که بر قدر بالا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
در آن حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیلاب آمد به هول و نهیب | فتاد از بلندی به سر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | به مهر آسمانش به عیوق برد

## حکایت در معنی تواضع حاتم اصم

گروهی برآنند ز اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبری عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | همین صید پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشه‌ها دام بازست و بند

یکی گفت زان حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کنند هستیم زیر طبع زبون

فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانند اهل نشست / بگویند نیکو و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت بجست و سلامت بتافت / ز گفتار سعدی که گردن بتافت

## حکایت زاهد و در وجود دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

فرود آمد اندر میان سرای / ز ناپاکی از جا بهلی تیره رای

که از آخر گشت و آشوب خاست    ز هر جانب گرد یا چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید    میان خطر جای بودن ندید
نهیبی گزان گیر و دار آمدش    گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد    که این دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش    براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام    بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس    که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار    دگر جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام    چه نامم که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم    بجایی که میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت    نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم    یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز    از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن    کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرا داشت دوش    بکتفش در آمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت　　ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا بر آورد غوغا که دزد　　شتاب ای جوانان بیاری و مزد

بدر جست ز آشوب دزد دغل　　دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد　　که بیچاره را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد　　به بخشود بروی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان　　که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند　　اگرچه بدان اهل نیکی نیند

## حکایت در معنی احتمال و جفای دشمنان

یکی را چو سعدی دل ساده بود　　که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن جنگجوی　　ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز دشمن خطائی نبیند رختی　　ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست　　خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن خسته دونان کنند　　ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت　　که گویند یارای مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر　　جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می نگنجد درو کین کس

## حکایت همدرین معنی خواجه بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگ جوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی خود خبر داشتی / همه خلق را نیک پنداشتی

## حکایت لقمان حکیم و احتمال آن

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / به سالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید که پوزش چه سود

به سالی ز جورت جگر خون کنم / به یک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست درحلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارد از سخت دل / چو یاد آمدش سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر / که با دشوار از زیردستان مگیر

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید افتاده دندان ز صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو از خدای

وگر کسوت معرفت در برم / نماید به بسیاری ازین کمترم

که سگ با همه زشت خویی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند بر خود نگاه

ازان بر ملک

ازان بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

## حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد ان نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد ان زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازان دوستان خدا برترند / که از خلق بسیار بر سر خورند

## حکایت صبر بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی ببد گفتن نیک مرد

که زنهار زین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همیگفت وخلق برو انجمن		برایشان تفرج کنان مرد وزن
شنیدم که بگریست دانای وخش		که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک		مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم		که معلوم من کرد خوی بدم
گذایی که دشمن بگوید مرنج		اگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت		تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن		چنین ست گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر		زبان بند دشمن بهنگام گیر
چه گویم نه عقلست ورای خرد		که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست		زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال		بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن		نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس نباشد نکوگوی من		که روشن کند عیب بر روی من

## حکایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

کسی مشکلی برد پیش علی		که تا مشکلش را کند منجلی

امیری عدوبند کشورگشای — جوابش بگفت از سر عقل رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست شایسته گفت — بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی‌ادبی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُر دریای فضلست خیز — بتدریج در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خار — بروید گل و بشکفد نوبهار
بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینهای دُر — چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

مکو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

## حکایت امیر المؤمنین در تحمل رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگنای — نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من خطا درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیردستان چنین بوده اند
تواضع کند هوشمندی گزین — نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر سرکشان
اگر می بترسی ز روز شمار — از ان کز تو ترسد خطا درگذار
مکن چیره بر زیردستان ستم — که دستست بالای دست تو هم

## حکایت هم در این معنی

یکی خوب کردار و خوشخوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت — بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دهان بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوت خوش آواز کرد

که بر من نکردند

که بر من نگردد سختی بسی — که من بخت بگرفته ام با کسی

## حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة والغفران

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر یک سال سیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بفریاد خواهان باران شدند
گرستند از گریه جوئی روان — نیامد مگر گریه از آسمان
بذالنون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرومانده گان را دعائی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذالنون بمدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد ز سیلاب باران غدیر
بپرسید زو عارفی در نهفت — چه حکمت در این رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن
می بایدت لطف کن بر کهان — ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخوردان شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
الای که در خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری
اگر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد — دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیامد که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت — برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

## باب پنجم در رضای و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی دران درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند — درین شیوه زهد و طامات و پند

نه در

نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختم است بر دیگران
بداند که مارا سر جنگ نیست — وگر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم — جهانی سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنم — سر خصم را سنگ بالش کنم

## حکایت در رضا و تسلیم بر حکم قضا

سعادت به بخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور — نه شیران ز سرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوش دارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش بر آورد گرد

## حکایت شاطر با بها

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدم روزی که ترکش نبست     ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسرپنجه و گاو زور     ز هولش بشیران در افتاد شور

بدعوی چنان ناوک انداختی     عدو را او وتن در یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت     که پیکان او در سپرها برفت

زدی تارک جنگجوی بخشت     که خود و سرش زانه در هم شکست

چو در گنجشک روزی ملخ در نبرد     چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن     امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر     فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زور آزمای     وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی     گذر کرد از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی     دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی     که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود     که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام     خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

مع القصه بودم بچندین مقیم     برنج و براحت بامید و بیم

دگر پر شد از شام

وگر پرسد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو برد اندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست وی
بدیدار اوی در سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوی سپیدش سر از برف موی | روان آتش از برف پیری بروی
فلک دست قوت بر او یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده پیری غرور از سرش | سر ناتوانایی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | که فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کرده ام آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته چو آتش علمها در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز ‌ ‌ ‌ که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم ‌ ‌ ‌ چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست ‌ ‌ ‌ ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و پیل زور ‌ ‌ ‌ در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه ‌ ‌ ‌ زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم ‌ ‌ ‌ چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین ‌ ‌ ‌ تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ ‌ ‌ ‌ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران برخاست باز ‌ ‌ ‌ کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود ‌ ‌ ‌ چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم ‌ ‌ ‌ پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد ‌ ‌ ‌ چو بازوی توفیق یاری نکرد
کس از لشکر ما ز هیجا برون ‌ ‌ ‌ نیامد جز آغشته خفتان بخون
نه شمشیر جنگ آوران کند بود ‌ ‌ ‌ که کین آوری ز اختر تند بود
چو صد دانه مجموع در خوشه ‌ ‌ ‌ فتادیم هر دانه در گوشه

بنام وی از

بنامردی از هم بدادند پشت | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب‌تر حکایت شنو | که بی‌بخت کوشش نیرزد بجو

## حکایت نمدپوش

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک زبیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهان‌سوز و پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیل نمدپاره‌پوش | کمان درزه آورد و زه را بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستارش از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روزی اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب — به رستم در آموزم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبری به پیلم نمد می ربود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — که پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند تاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناسازگار خوردن بمرد

## حکایت طبیب بهلوان

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیه بود و گفت
ازان دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از اکل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال ازان رفت زنده است کرد

## حکایت [illegible] با مرغ

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار ای جان بدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و پشت خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد دران رنج مرد

**حکایت هم درین معنی**

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناامیدی بتافت | کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم | بگردید ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سر پنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دان کو تنگدستی بمرد | که بیچاره گوی سلامت ببرد

**حکایت هم درین معنی**

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

**حکایت مرد و زن و همسایه توانگر**

یکی در عجم نام او بختیار | قوی دستگاه بود و سرمایه‌دار
هم او را در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگ‌دستان برگشته حال
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز | دلش بیش سوزد به داغ نیاز
زنی جنگ پیوسته با شوی خویش | شب آنگه که رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا برمپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

## حکایت هم درین معنی

یکی پیر درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میالای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور

بیا بر نکوکاری

نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

## حکایت کرکس با زغن گفت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین ترکسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه برخوردنش — که دهر افکند دام بر گردنش
ندانست ازان دانه برخوردنش — گره شد بر او پای بندی دراز
نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف

آمد فراز

زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نباشد کنار / غرور شناور نیاید بکار

## حکایت صنع باریتعالی

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده است / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نه پندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

## حکایت هم درین معنی

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدم کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد

منه سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

## حکایت در اخلاص و برکت

عبادت باخلاص و نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود بود

که چون عاریت برکنند از سرش
بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمای بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز

## حکایت هم درین معنی

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حوردیست — که زیر قبا دارد اندام پیست

نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

## حکایت طفل روزه داشت

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزه بچاشت

بیکپاس از روز سابق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرش آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

تو هم پشت بر قبله در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز

که داند که در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس آن پیر ازین طفل نادان ترست — که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ

کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز

چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نه بیند رواست

اگر جز بحق می رود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات

## حکایت پدر با پسر در خواب

سیه کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ فتادم من از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راه زن — به از فاسقی پارسا پیراهن

یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانه زید باشی بکار

ره راست رو تا بمنزل رسی — چو در جاده نه زین قبل واپسی

ممکن بود در رسیدن بدوست — درین ره بجز آنکس که رویش در اوست

چو گاوی که عصاره چشمش ببست — دوان تا شب روز همانجا که هست

کسی کو بتابد ز محراب روی ... بکفرش گواهی دهند اهل کوی

درختی که بیخش بود برقرار ... بپرور که روزی شود میوه دار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ... ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکافکند تخم بر روی سنگ ... جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل ... که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشی و خاکسار ... چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت ... گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست ... نویسنده داند که در نامه چیست

مرائی که چندین ورع مینمود ... چو دیدند هیچش در انبان نبود

چه وزن آورد جای انبان باد ... که میزان عدلست و دیوان داد

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر ... که این در حجابست و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند ... از آن پرنیان آستر داشتند

در آوازه خواهی در اقلیم فاش ... برون حله کن گو درون حشو باش

## حکایت همدرین معنی

بیازی بگفت این سخن بایزید ... که از منکر ایمن ترم کز مرید

ز طفلی در کدا [illegible]

طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

کسانیکه سلطان شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند

همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری

ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار من نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

## باب ششم در صبر و قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آوری با ثبات / که بر سنگ غلطان جهان گرد را

مپرور تن ار مرد رایی و هشی / که او را چو پروری می کشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خورد و شهوت طریق دد است / برین بودن آئین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه

نروید نبات

برانان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته شد سنگ آز
گر از دامن آز چنگ شهوت رها / کنی رخت یابد بر سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش کرد / توان خویشتن را ملک خویش کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه خدا بینی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
به اندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس میکنی پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

ازطعام بپردازی

همی میردت عیسی از لاغری | چو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می‌نبینی تو در دانه دام | نینداخت جز حرص خود را بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

## حکایت هم درین معنی

مرا حاجی شانه عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان | نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بحاجت روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
اگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانه این و آن قبله کن
یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدارش بخدمت دو تا گرد و راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفت ای بابک نامجوی　　یکی مشکلم می بپرسم بگوی

تو گفتی که قبله است راه حجاز　　چرا کردی امروز زین سو نماز

مکن طاعت نفس شهوت پرست　　که هر ساعتش قبله دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش　　سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت　　برای جوی دامنی دُر بریخت

چو سیراب خواهی شد از آب جوی　　چرا ریزی از بهر برف آبروی

کسی را که درج طمع درنوشت　　نباید بکس عبد و خادم نبشت

برو خواجه کوتاه کن دست آز　　چه می بایدت ز آستین دراز

مگر از تنعم شکیبا شوی　　وگرنه ضرورت بدرها شوی

توقع براند ز هر مجلست　　بران از خودش تا نراند کست

## حکایت هم درین معنی

یکی را تب آمد ز صاحبدلان　　کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم　　به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد　　که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت　　که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را

کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری — ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن
چو وقتی فراخی کنی معده تنگ — به تنگی بریزاندت روی رنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل
ز اندازه بیرون مرو پیش زن — نه دیوانه تیغ بر خود مزن
نه پای رغبتی شهوت انگیختن — برغبت بود خون خود ریختن
چه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود — ز برخوری خویش برخوار بود
میان بسته مسکین و شد بر درخت — وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

شکم بند دستست و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

## حکایت هم درین معنی

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بُد هر دو در کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی | که این همچنان پر نشد و آن تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری | چو دیرت بدست او فتد خوشخوری
سر آنکه بر بالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نه بینی نگهدار گوی
مگو و منه تا توانی قدم | ز اندازه بیرون و ز اندازه کم

## حکایت در قناعت و عزلت

یکی نیشکر داشت در طبقی | چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند نیکو سرشت — جوابا که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش — چو باشد تقاضای تلخ از پسش

## حکایت هم درین معنی

یکی را از مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید روی زمین — که بر شاه عالم هزار آفرین
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن — وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

## حکایت هم درین معنی

یکی نانخورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازش نداشت
یکی گفتش ای سخرهٔ روزگار — برو طبقی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کسی خواجه باک — که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست — که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد نان و پیاز

جوی نان که از سعی بازو خورم — به از میده بر خوان اهل کرم

چه دل تنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

## حکایت هم درین معنی

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که همواره بیقوت و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر — غلامان سلطان زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میچکید — همی گفت از هول و جان میدوید

اگر رستم از دست آن تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

## حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز  
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم  
نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید  
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار  
که مملوک را با خداوندگار

## حکایت ابدال

شنیدم که در روزگاری قدیم  
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپندار کاین قول معقول نیست  
چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک  
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست  
که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر  
فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست  
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست  
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستائی و جفت  
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد  
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پاره دوز  
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر ایزد کن ای تنگدست
نداری بحمدالله این دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

## حکایت احمد بن منیع

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

## حکایت زاهد به پادشاه رسید

یکی سلطنت ران و صاحب شکوه | فرو خواست شد آفتابش بکوه
بسیجی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زورمندان گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم در دلشت

چنان در حصارش

چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

## حکایت در صفت ناتوانان بامید بهی

کمالست در نفس مردم کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند — عجب باشد از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کاب روان — بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر بار نادر شود مستقیم
دگر قیمت گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه

وگر خورده‌ٔ زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکند آب گینه ز سنگ / کجا ماند آینه در زیر سنگ

هنر باید و دین فضل و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

## حکایت در معنی اشتی ولیس از نکوهیدی

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران دهر / سرآورده آخر بتاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی بر آوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی بمردم خراشید نیش / فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهن دل که بود / بعیب پری رخ زبان در گشود

بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خود بروی / نگونسار در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

یکی گفت

کسی گفت جور آز موی بود درد — دگر گرد سودای باطل نگرد

زمهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست — که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی — پدر گو بجهلش بر انداز موی

مرا جان بمهرش برآمیخته است — نه خاطر بموئیش در آویخته است

چو روی نکو داری اندوه مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بار دهد

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج اخگر بمیرد در آب

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کآب حیوان دروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست — که ای بی بصر غیب دان حاضرست

دل از نامرادی بفکرت مسوز — شب آبستنست ای برادر بروز

نیاید همی شرمت از خویشتن — که او حاضر و شرم داری زمن

## باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی ‌‌ ‌ نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانه‌ ‌ ‌ چو در بند پیکار بیگانه
کس از چو تو دشمن ندارد غمی ‌ ‌ ‌ که با خویشتن بر نیایی همی
عنان باز پیچان نفس از حرام ‌ ‌ ‌ بمردی ز رستم گذشتست و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب ‌ ‌ ‌ بگرز گران مغز دشمن مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد ‌ ‌ ‌ تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز ‌ ‌ ‌ درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر ‌ ‌ ‌ هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان ‌ ‌ ‌ کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوتست و حرص و کین و حسد ‌ ‌ ‌ چو خون در رگانست و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند ‌ ‌ ‌ سر از حکم رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز ‌ ‌ ‌ چو بینند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد ‌ ‌ ‌ هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی ‌ ‌ ‌ که حرفی بس ار کار بندد کسی

## حکایت اندر فضیلت خاموشی

الحربابی

اگر پای در دامن آری چو کوه　　سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان　　که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف‌وار گوهرشناسان راز　　دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش　　نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس　　حلاوت نگیری ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته　　نشاید بریدن نینداخته

کمال است در نفس انسان سخن　　تو خود را بگفتار ناقص مکن

تأمل‌کنان در خطا و صواب　　به از ژاژخایان حاضرجواب

کم آواز هرگز نبینی خجل　　جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده‌مرده گوی　　چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست　　اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد　　که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی　　بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز　　نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است　　که داند که شمع از زبان سوخته است

تکش با غلامی یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر زبان — بیک لحظه شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای ایشان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

سخن تا نگویی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن رهای بدیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

ندانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلا حول کس باز پس

مگو آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودت از آن در بلا اوفتد

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

## حکایت هم درین معنی

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگو انچه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهد درود

چه نیکو زده است

چه نیکو زده‌ست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویش را بشکنی
اگر تنگدستی بباشی سبکبار نیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه جور قطا ول بیکبارگی
مکن ور منه تا توانی قدم | ز اندازه بیرون و ز اندازه کم

## حکایت پیر سلامتی در خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر همچنین سر بخود دربرم | چه داند مردم که دانش ورم
سخن گفت دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هوست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکوکار پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماند گریز

ترا خاموشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
وگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا تیغ بر سر ندارد نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گوی باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

## حکایت هم درین معنی

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بجنگ
قفا خورده و عریان و گریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده نگشتی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی    وگر هست خود فاش گردد بگوی
بسوگند خوردن که زر سوریست    چه حاجت محک خود بگوید که هست
بگویند زین حرف گیران هزار    که سعدی نه اهلست امیر کار
روا باشد از پوستینم درند    چو طاقت ندارم که مغزم خورند

## حکایت با مرغان خوش اوازها

عضد را پسر سخت رنجور بود    شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند    که بگذار مرغان وحشی ز بند
بفرمود تا در زمان هر چه هست    ز بری و بحری بدارند دست
قفسهای مرغان سحرخوان شکست    که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای    یکی نامور بلبل خوش نوای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت    جز ان مرغ بر طاق بستان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس    تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار    ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو اسهو سعدی که چندین زبان بسته بود    ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار    که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب کس ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

### حکایت همدرین معنی

شنیدم که در بزم ترکان مست — دریدی دف و چنگ مطرب بدست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان چو دف برزدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

### حکایت همدرین معنی

دو کس گرد بودند و آشوب و جنگ — پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده بر سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوته است آن دراز

ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

اگر گوش داری خداوند هوش — سخنهای پیران خوش آید بگوش

ببینی کف

## حکایت در فایده خاموشی و آفت بسیار و شب خیز

چنین گفت پیری پسندیده هوش / لطیفه بگویم ز من دار گوش

سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام

شبی رفته بودم بکنج فراز / بچشم در آمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بو القبیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش بر

چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشته در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای نا خدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

بشد ابر ناخوش ز بالای باغ / بدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لا حولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص جانم بر آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من / تو اورا بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد زین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست بر ستر نامحرمی

همی کرد فریاد دامن بچنگ — مرا ماند سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو تیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر

فرو گفت عقلم بگوش ضمیر — که از جامه بیرون شوم همچو سیر

برهنه درون رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

نه خصمی که با او برآیی بتاو — بگرداندت گرد گیتی چو گاو

پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم ز دست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان در کش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

## حکایت سرپوشی خاطیان

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

می آلوده دستار و پیراهنش | گروه سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نیارد بگوش | نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست بی اختیارش بدوش | درآورد و شهری بدو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
ببین صوفیان را که می خورده اند | مرقع بسیکی گرو کرده اند
برآورده شهری بغوغا دو دست | که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از دست دشمن حسام | به از شنعت شهری و خاص و عام
بلا دیده و روزی محنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و شرمساری نخفت | بخندید طایی دگر روز و گفت

[illegible]

مریز آبروی برادر بکوی | که دهر آبرویت بریزد بروی
که بد مرد را خصم خود می‌کنی | وگر نیک مردست بد می‌کنی
ترا هر که گوید فلانا بدست | چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می‌برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی | وگر راست گویی سخن هم بدی
مقالات مردان ز مردان شنو | نه از سعدی ای شهره وردی شنو
مرا پیر دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود اندر کتاب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش | دگر آنکه بر غیر بدبین مباش
زبان کرد شخصی به غیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم که تمکین او کم نمود | بجاه تو اندر نخواهد فزود
کسی گفت پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
گرفتم که دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت

نه غیبت کن ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد چیزی نخورد
مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد — فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث — فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی وهم در حدیث — برآید هم اندرون خبیث
شنیدین سخن پیشوای ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست — که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو بر وی رسی
کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نمیترسد از آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهرمند آیدم — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بفرجام ظالم چو خام ست و خورد — خنک عادلی کو سلامت ببرد

بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت بپیشش میرود — مبادا که تنها بدوزخ رود
شنیدم که از پارسایان یکی — بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین — بغیبت فتادند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده ای یار شوریده حال — نه طیبت حرام است و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را بیان — که روزی شود راز بر تو عیان

## حکایت روزه داشتن در طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدامست و راست
همی خواستم تا گذارم نماز — برین شغلها بر دل آرم نیاز
یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آور سیوم دست شوی
پس آنگه دهن شوی بینی سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال — که نهی است در روزه بعد از زوال
از آن پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستن که موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق

دگر دوستانرا بمرفق بشوی ز تسبیح و دیگر انچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد ازان غسل پای همین است و ختمش بذکر خدای
کس از من نداند درین شیوه به نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با او خداوند انچه گفت درشتا دبیغاش اندر نهفت
شنیده این سخن ده خدای کرم بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست بنی ادم زنده خوردن خطاست
که ای زشت کردار و زیبا سخن نخست انچه گوئی بمردم بکن
دهن گو زناگفتنیها نخست بس از خوردنیها دهنش بشست
کسی را که نام امد اندر میان به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من

## حکایت همدرین معنی

طریقت شناسان ثابت قدم بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زاهدان عیب آغاز کرد          در خبث بیچاره‌ای باز کرد
بگفتش ای یار شوریده رنگ          تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش          همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس          ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست          مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانه مرغزی          حدیثی کزو لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم          نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پرورده‌گان خرد          که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام          دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند          دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو برد نام مردم بعار          تو خیری خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان          که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست          که مشغول حق از جهان غافلست

حکایت دیگر کسانی که غیبت ایشان رواست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست          چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه

یکی پادشاه ملامت پسند | کزو بر دل خلق آید گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن | که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که اوی در افتاد بگردن بچاه
سیوم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
دریغش مخور بر هلاک تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت دزد و سیستانی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز

حکایت اندر غمازی و نکوهش و ذلت آن

کسی گفت با صوفی با صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
یکی تیر انداخت و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من | همی در سپوزی به پهلوی من
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازین همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
تبه‌حال مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بیرون بجای
زنادان و تند رایی اوست | خلاف افکند در میان دو دوست
کند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن | نه عقلست خود در میان سوختن
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

## حکایت فریدون وزیر او و دشمن

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | پس آنگه بفرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج

الحق

اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من — بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت — نشاید چو پرسیدی از وی نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من — بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بد اندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانا از گفته خویش کرد
ندیده ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر بار دل / وی اندر میان کوربخت خجل
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش
زنا خوب فرمان بر پارسا / کند مرد درویش را پادشاه
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگساری بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستوره باشد زنا خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدم بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکوئی و زشتی مکن
زنا خوش منش دلستان نیز خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

به بر از پری چهره زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع جوی

دلارام باشد زن نیک خواه
ویا از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به
نه در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرای به بند
که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

زنان را که جهلست و ناراستی
بلا بر سر خود زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست
از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست
که با وی دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
بروگو بزن پنجه بر روی مرد

زبیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نه مخوان خویشتن را تو شوی
زن خوب وخوش طبع گنجست یار / رها کن زن خوب ناسازگار

## حکایت هم در این معنی

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نو بهار / که تقویم پارین نیاید بکار
زن شوخ فرمان ده و سرکشند / ولیکن شنیدم که در بر خوشند
نهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر تا سحر در کنارش کشی

## حکایت یکی زن جوان با پیر مردی

جوانی ز نا سازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت

گران باری از

گران باری از دست آن خصم حیر — چنان بر دلم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نباشد خجل

بشب سنگ بالای آن خانه بوز — چرا سنگ زیرین نباشد بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد از جور خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

## حکایت در پرورش فرزندان گوید

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین

که بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز رای

وگر طبع و عقلش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند پرهیزگارش بدار — اگر هوشمندی عزیزش بدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز فرزند را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / تهی کی بود کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دست رس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهاد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

ازان بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردم بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت هم درین معنی

بزرگی دو پیتا

شبی دعوتی بود در کوی من ⁂ ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی ⁂ به گردون شد از عارفان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من ⁂ بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع ⁂ که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن ⁂ که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست ⁂ نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه ⁂ که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت ⁂ که نامردیش آب مردم بریخت

## حکایت اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن ⁂ برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی ⁂ که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد ⁂ تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب و خوش خوی آراسته ⁂ چه ماند به نادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا ⁂ که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودکی پیچ بر پیچ و تنگ ⁂ که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت | گران روی دیگر چو دیو است زشت
گرش پا ببوسی نداری سپاس | ورش خاک باشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
چو خواهی قدرت بماند بلند | دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت براید تباه

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و مردم فریب
پری چهره هر چه افتاده بدست | بکین در سر مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب | توان از طمع کردنش در کتیب
گواه کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل | بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قلعه را نام چیست | که کشتار بیند عجب هر که زیست
چنین گفت از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی

یکی گفت ای

کسی گفت کاین زاهد دین مقام | بجز تنگ ترکان ندارد نیم نام
بخندید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که هستی ببندد از درخت
سیه زنگی با تنگ برداشت سخت | که دیگر چه را نیا ببندد از درخت
سیه زنگ بفرمود کای نیکبخت | همون جا که هستی بیار از درخت
نه عقلت و نه معرفت یکجوم | که گر من و گر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر به بند | و گر عاشقی لت خور و سر به بند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت بیه زرش کز و رخوری
غلام ار کشش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
اگر خواجه اش لب بدندان گزد | دماغ خداوندکاری بزد

## حکایت همدرسینا معنی

گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاکبازیم صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از ان تخم خرما خورد گوسپند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از ان در کهست | که از کنجدش ریسمان کوته است

## حکایت صاحب نظر بقراط حکیم

یکی پند گیر از دو گر ناپسند    بپرور ز دور ز حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای    چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر یا روبهی    کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی    که پروای صحبت ندارد بسی

ملامت کنندش که زرقست و ریو    ز مردم چنان میگریزد که دیو

اگر خنده رویست آمیزگار    عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست    که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش در سختیست    بگویند زاد بار و بدبختیست

وگر بینوایی بگرید بسوز    نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی در آید ز پای    غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی    خوشی را بود در جهان ناخوشی

وگر تنگدستی و تنگ مایه    سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر    که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستش درست    حریص شمارند و دنیا پرست

وگر دست قدرت نداری بکار    گدا پیشه خوانندش و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه

اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای  وگر خاموشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد  که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول مردانگیست  گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست  که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش  شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف بود مایه دار  که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان درکشندش یکایک چو تیغ  که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند  تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان  که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد  سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون در آغوش زن  کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست  که سرگشته و بخت برگشته اوست

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر  زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین  که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل  بگردن درافتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت خوی

گرش بد کند چشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندش و تیره رای

وگر بردباری کند از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

سخن را باندرز گویند بس / که فردا دو دستش بود پیش و پس

وگر قانع خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دولت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

## حکایت همدرسی

جوانی خردمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک مردانه بود

نکونام صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغت و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

مگر لکنتی بود اندر زبان / که تحقیق معجم نکردی بیان

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای

برآمد ز آلوده ای تندروی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در روی هم عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نبینند بدی مردم نیک بین

## حکایت

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای خردمند پیش | که چشمت فرو ریزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | که خود را شناسم که تر دامنم
چو بد ناپسند آیدت بد مکن | پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
نخم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نشاید که بر کس درشتی کنی | که خود را بتاویل پشتی کنی

من از حق شناسم وگر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کم و کاستم
اگر سیرتم خوب وگر منکرست | خدایم بسی از تو داناترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب | که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | نه بینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ | جهانی ز فضلش برآور بهیچ
چو حاسد که در شعر سعدی نگاه | بنفرین کند از اندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش | چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور مغز پسته بینداز پوست

## باب هشتم در شکر گوید

نفس نیارم

نفس بر نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندارم که در خورد اوست
عطایی است هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
بپایی بیفشان ز آینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه از ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آورد دهر پیش | بدارو دهند آبش از بهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته‌ست | ز انبان معده خورش یافته‌ست

دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار پدر و مادر دل پذیر | بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش | رز و میوه نازنین در برش

بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته در او مهر خونخوار خویش

نه رگهای پستان درون دل است | پس ار بنگری شیر خون دل است

چو بازو قوی کرد دندان ستبر | پس دایه آرد ز پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرش فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل رهی | بصبرش فراموش گردد گناه

## حکایت هم در این معنی

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش باتش بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر و فراموش عهد

تو گریان و درمانده بودی زخورد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد

که در مهد نیروی

که در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه | که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن بچاه
تو گر شکر کردی که با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده

## حکایت در صنع باری تعالی

معلم نیاموختت عقل و رای | سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش
ببین تا یک انگشت از چند بند | بصنع خدائی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای | نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره چون تو پرداختست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی — زمین در و سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه — نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فرشته نگوی سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مجو ای جفا پیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

## حکایت در شکر منعم

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد — بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیرت درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین

[illegible]

سرش را به پیچید و رگ راست شد — وگر دی نبودی ز من خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد — زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد به نزدیک شاه — بعین عنایت نکردش نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم

وگر دی نه پیچیدمی گردنش — نه پیچیدم امروز روز از بنش

فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی

فرستاد آمد بر شهریار — بکرد آنچه گفتش خداوندگار

پسر را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پیاپی دل شتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

تو هم گردن از شکر منعم مپیچ — که روزی پسین سر برآری بهیچ

## حکایت در نظر ایثار رحمت

شنیدم که پیری پسر را ز خشم — ملامت همی کرد کای شوخ چشم

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قران که پندست گوش | به بهتان باطل شنیدن مکوش
---|---
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب ای برادر فرو گیر و دوست
شب از بهر آسایش تست روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
نسیم از برای تو فراش وار | همی گسترد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاروان و فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آب آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و نحل از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
همه نخل بندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
گل از خار آورد و نافه ز مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | به الوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند — که از صد هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دفتر دل بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی
نداند کسی قدر روز خوشی — که روزی بیفتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال — چه سهل است پیش خداوند مال
تو در بستر گرم و گرما زده — چه دانی ز فریاد سرما زده
سلیمی که یکچند نالان نخفت — خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای — بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
بیندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت　　چه داند شب پاسبان چون گذشت

## حکایت سلطان طغرل

شنیدم که طغرل شبی در خزان　　گذر کرد بر هندوی پاسبان
زباریدن برف و باران و سیل　　بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش　　که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام　　که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید　　شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت　　که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد　　که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستین گذشتش بگوش　　ز بدبختیش در نیامد بگوش
مگر رنج سرما بر ویش نبود　　که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن که سلطان بغفلت بخفت　　که چوبک زنان بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد　　چو دستت بدلبر در آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود　　چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ　　چه باک از فرو رفتگان در ریگ

برار ای خداوند

بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون چه کوه و چه سنگ و جرس | ز ره بازپس ماندگان پرس
ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه داند که چون می برد
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت هم درین معنی

یکی را عسس بر ستون بسته بود | همه شب پریشان و دل خفته بود
بگوشش آمد شبی تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید یار و دزدی سیه کار و گفت | تو باری ز دوران چه نالی بگفت
برو شکر یزدان کن ای نیکبخت | که دستت عسس بر ستون نه بست
مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت هم درین معنی

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | مگر مایه بختم درین وزیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور خام شکر خدای — که چون من نه خام بر دست و پای

## حکایت هم درین معنی

یکی کرد بر پارسایی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا برا ایستم — که آنم که پنداشتی نیستم

## حکایت هم درین معنی

زره بار بس مانده میگریست — که مسکین تر از من درین دور کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز — ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن تو که چون خر نه — که آخر بنی آدمی خر نه

نکو سیرت از تکلف برون — به از زشت نامی خراب اندرون

بنزدیک من شب روی راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

جهاندیده گفتش ای هوشیار — اگر بر در این یک سخن گوشدار

## حکایت نظر در اسباب وجود عالم

فقیهی بر افتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر بر آورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را چو در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ در میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست | بدامن کشان می برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

## حکایت نظر در اسباب وجود عالم

نهادست باری شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل به کند زندگان را مزاج | وبا درد مردن ندارد علاج
همیدون بسی منفعت در نبات | اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن | بر آمد چه سود انگبین در دهن

## حکایت هم درین معنی

یکی کرز پولاد در مغز خورد — کسی کفت صندل بمالش بدرد

ز بیش خطر تا توانی کریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — برون تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب انکه این خانه کردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و کرمست و سرد — مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیکری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اکر باد سرد از نفس نکذرد — تف معده جان در خروش آورد

دکر دیک معده نجوشد تمام — تنی نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن بدان از خورش — که لطف حقش میدهد پرورش

بحقش که کر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی کذارد

چو روی اطاعت نهی بر زمین — خدا را ثنا کوی و خود را مبین

کدایست تسبیح و ذکر و حضور — کدا را نباید که باشد غرور

کرفتم که خود خدمتی کرده‌ای — نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

حکایت در سابقه حکم ازل

نخست او ارادت بدل بر نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد	ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست	که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز	گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود	درین جود بنهاد و در وی سجود

وگر نه کی از دست جود آمدی	محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید

وگر نه زبان قصه برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین که خواننده داد	ترا سعی ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند	ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان بایوان شاه	ظرایف ولی هم ز بستان شاه

## حکایت سفر هندوستان در ضلالت بت پرستان

| | |
|---|---|
| بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات |
| چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از ان خوبتر |
| زهر ناحیت کاروانها روان | بدیدار ان صورت بی زبان |
| طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل |
| زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی روان |
| فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حی جمادی پرستد چرا |
| مغی را که با من سر و کار بود | نکوروی و هم حجره و یار بود |
| بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم این بقعه این کار من |
| که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند |
| نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی برنخیزد ز جای |
| نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست |
| بدین گفتن آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم بر من گرفت |
| مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر |
| فتادند گبران پازند خوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان |
| چو کژ روی پیششان راست بود | ره راست در چشمشان کژ نمود |

که مرد ار چه دانا و صاحبدل است ... بنزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق ... برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست ... سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند ... که ای پیر استا و تفسیر ژند

مرا نیز با این بت و نقش خوش است ... که شکل خوش و صورتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر ... ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب ... بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه ... نصیحتگر شاه این بقعه

عبادت نه تقلید و گمراهی است ... خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنیست در صورت این صنم ... زاول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی ... پسندید و گفت ای پسندیده خوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل ... بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر ... بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست ... برآرد بیزدان داور دو دست

وگر خواهی امشب همین جای باش ... که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان که هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا — یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار — زیک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند — در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تمثال برداشت دست
~~بیکبار ازینها~~ شد از انجمن — نگه کرد خندان برهمن بمن — چو بتخانه خالی
بیکبار ازیشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش
که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت باطل نماند

چو دیدم که جهد

چو دیدم که جهل اندرون محکم ست / خیال محال اندرو مدغم ست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که از اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجه او شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرده میل / عجب نیست سنگ آب گردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرخواهان بر شخص عاج / بکرسی زرکوفت و بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خویشتن در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمان بدست

بفورم ازان حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار    که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید من در پیش تاختم    نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم از زنده این برهمن    بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار    مبادا که سرش کند آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی    ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی ای بی هنر    نخواهد ترا زندگانی دگر
فریبنده را پای در پی منه    چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث    که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم    رها کردم آن بوم و بگریختم
چو زنبور خانه برآشوفتی    که بر از محلت که گرم اوفتی
مکش بچهٔ مار مردم گزای    چو کشتی در آنخانه دیگر مپای
بچابک تر از خود مبند از تیر    چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی جز این پند نیست    که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز    وز انجا براه یمن تا حجیز
در اقبال تائید بو بکر سعد    که مادر نزاید چو تو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش — که در خورد انعام و اکرام خویش
کجا شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بنده ها — هنوزم بگوش است آن بنده ها
بیاد آن تهیدان نعمت چینم — کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم — به نیروی خود بر نه افراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طالب ولیک — نه هرکس توانا ست بر فعل نیک
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدای ست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید
وگر بایدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن در ره راستی — که دستت گرفتند برخاستی

سخن سود مندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کرده خویش واقف نیم

## باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار میزان نهند | منازل باعمال نیکو دهند
که بازار چندانکه آری بری | تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجه غم شود
وگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی
چو بار زغفلت شد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

آکنده تر

## حکایت پیر مرد و حسرت او

شبی در جوانی و طیب و نعم | جوانان نشستند چندین بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افگند غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار          ز دور فلک موی ایلش بهار
چو فندق دهن از سخن بسته بود          نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بر او گفت کای پیر مرد          چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم          بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سال خورده از نهفت          جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد          چمیدن درخت جوانان سزد
چمن تا جوانست سبز خوید          شکسته شود چون بزردی رسید
زیبد مرا با جوانان چمید          چو بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی کند          دمادم سر رشته خواهد کند
شمار است نوبت ببین خوان نشست          که ما از تنعم بشستیم دست
مرا برف بارید بر پر زاغ          نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال          چه میخواهی از زاغ پرکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو          شما را کنون میدهد سبز نو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست          دگر تکیه بر زندگانی خطاست
هوس پختن از کودک ناتمام          چنان زشت نبود که از پیر خام

گل سرخ رویم مگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
مگو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور | برو بر مسکین سپیدی بگور
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دم چند نیز

## حکایت پیر مرد و طبیب

کهن پیری آمد بنزدی طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم بگیر ای توای نیکرای | که پایم همی بر نخیزد ز جای
بدو گفت دست از جهان بر گسل | که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی | که آب روان باز نیاید ز جوی
اگر در جوانی زدی دست و پای | بهنگام پیری بهش باش و رای
نشاط من آنگه رمیدن گرفت | که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که روزی هوس بازی آمد بسر
تفرج کنان بر هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

## حکایت در غنیمت شمردن

الا ای خردمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمن دار گوش

بلند آسمان زیر پای آوری / اگر پند سعدی بجا آوری

جوانان ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوئی بزن

من ان روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می‌رو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کر فتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز بازبست

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

چو آن بادپایان برفتند تیز / تو بیدست و پا از نشستن بخیز
شبی خوابم اندر بیابان فید / فروبست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / مهار شتر بر سرم زد که خیز
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسد در سبیل
خنک هوشیاران بیدار بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر / نه بینند ره رفتگان را اثر
یکی در بهار آن بیفشاند جو / چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چه مرگ اندر آمد بخواب چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش

کنون کوش کاب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهان است عذری بیار

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول

کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست الوقت سیف

قضا زنده‌ را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش — که فریاد و زاری رسیدش بگوش

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی

محقق که بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در وقت خاک — تو پاک آمدی بر حذر باش پاک

کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که رشته ز دستت برفت

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند بود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت برفتست در خاک گور
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از نفسها همین یکنفس کن که هست
فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده در رباب
ب تیر و دیماه و اردیبهشت | برآید که با خاک باشیم و خشت
یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودای دل روشنش تیره کرد
وگر قامت بخجم از بهر خواست | نباید بر کس دو تا کرده راست
سرایی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
بفر بودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان برندم خورش | براحت دهم روح را پرورش

[illegible]

بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش تلف کرد و کاینوه رنگ | بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
یکی بر سر گور گل میسرشت | که حاصل کنند زان گل گور خشت
باندیشه در رفت روشن ضمیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یک روز خشتی کنند از گلت
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سودای مال | که سرمایه عمر شد پایمال
بدین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
مکن سرمه غفلت از چشم پاک | که فردا شود سرمه در چشم خاک
بقهر ار براند خدا از درم | روان بزرگان شفیع آورم
میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
یکی را اجل در سر آورد جیش | سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش را دل از آن شاد گشت | بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز

خوش آنوقت آنکس که آغوش دوست / پس از مرگ دشمن ببالین اوست

ز روی عدو رفت بازی و زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بین اکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارف هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجای رسد کاسهٔ سر که بود / که گوئی درو دیده هرگز نبود

که زنهار اگر مرد آهسته تر / که چشم و بنا گوش و رویست و سر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

[illegible]

بر آمد یکی سهمگین باد و گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بدو گفتش ای نازنین چهر من — که دلداری آشفته از بهر من
بخندان درین دیده ریزنده خاک — که بازش بمغز توان کرد خاک
برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد
اجل ناگهان بگسلاند رکاب — عنان باز نتوان گرفتن شتاب
خبرداری از استخوان قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفص رفت بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
سکندر که با عالمی حکم داشت — در آندم که میرفت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام و نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما در رهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از روی گرد
بسیج ای خاک رگنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب
بر آن از دو سرچشمه دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

ز عهد پدر یاد دارم همی  که باران رحمت برو هر دمی

که در خوردیم لوح دفتر خرید  ز بهرم یکی خاتم زر خرید

چو نشناسد انگشتری طفل خورد  بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی  که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند  ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش  که گردت برآید عملهای خویش

دران روز کز فعل پرسند قول  اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورد انبیا  تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند  ز مردان ناپارسا بهتر اند

ترا شرم باید ز مردی خویش  که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست  ز طاعت بدارند گه گاه دست

مرا خود چه باشد زبان آوری  چنین گفت در مدح شیخ عنصری

چو از راستی بگذری خم بود  چه مردی بود کز زنی کم بود

حکایت هم درین معنی

یکی بچه گرگ می پرورید  چو پرورده شد خواجه را بردرید

چو ازدر بخفت

چو از پهلو همه شب نخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست کمتر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری — نباید که فرمان دشمن بری
ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

## حکایت همدرین معنی

یکی کرده بر بادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه‌توز — بزاری همی گفت هر دم بسوز
بناچار دشمن بدرید پوست — رفیقی که برخود نیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن

## حکایت هم درین معنی

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / چرا تیغ پیکار بر داشتی
نه بیداد من زشت نامی بگوست / بخشنودی دشمن آزار دوست
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برار
فرا شوی چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
فرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز شود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جادهٔ شرع پیمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب همانجا که هست

## حکایت هم درین معنی

کسی آلوده در راه مسجد گرفت ‌ ‌ ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک ‌ ‌ مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی اندر دل آمد برین ‌ ‌ که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار ‌ ‌ گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد ‌ ‌ اگر نقدی آرد بضاعت برد
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست ‌ ‌ هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست ‌ ‌ ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست ‌ ‌ برآور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز ‌ ‌ بعذر گنه آب چشمان بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی ‌ ‌ بریزند باری برین خاک کوی
بقهر ار براند خدا از درم ‌ ‌ روان بزرگان شفیع آورم

## حکایت هم درین معنی

همی یاد دارم ز عهد صغر ‌ ‌ که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول باطل شدم ‌ ‌ در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش ... پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار ... بگفتم که دستم ز دامن مدار

که تنها نداند شدن طفل خرد ... که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر ... برو دامن راه دانان بگیر

بفتراک پاکان در آویز چنگ ... که عارف ندانند ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند ... مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از ان طفل خرد ... که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست ... که در حلقه پارسایان نشست

برو خوشه چین باش سعدی صفت ... که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس ... که دری نشینید بر خوان قدس

کنون با خرد باید انباز گشت ... که فردا نماند ره بازگشت

## حکایت اهل بی معنی

یکی غله مرداد مه توده کرد ... ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت ... نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

چو سرگشته دیدند درویش را ... یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که بر

نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر تست اندر بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود آتش افروختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
چو برگشته بختی عقوبت در افتد به بند | از و نیکبختان بگیرند پند
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

## حکایت مست و خرمن سوز

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان | بر او برشورید و گفت ای جوان
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز همسایگان است خویش
نیاسای از جانب هیچکس | که شرمت بود جانب حق بس

## حکایت زلیخا و یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | بر او معتکف بامدادان و شام

که در لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر زد ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان و سرکش درآی
بسندان دیوار روی درهم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش
تو در روی سنگی شدی شرمناک | مرا شرم باد از خداوند پاک
روان گشت از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
چه سود از پشیمانی آید بکف | چه سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند | وزو عاقبت زردروئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه در جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده | نترسی که بر وی فتند دیده
بیندیش از آن بنده پرگناه | که از خواجه عاصی شود چندگاه
اگر باز نیاید بصدق و نیاز | بزنجیر بندش بیارند باز
چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود نخورد

کنون کرد

کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
گر آینه از آه گردد سیاه | شود روشن آینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روزی قیامت نترسی ز کس

## حکایت در سفر حبش

غریب آمدم در سواد حبش | تن از دهر فارغ دل از عیش خوش
بسیج سفر کردم اندر نفس | به پایان گرفتم چو مرغ از قفص
یکی گفت کین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبد زر | زبان دبیران نگردد دلیر
چه خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز فلک بگذری | چه جایی فلک کز ملک بگذری

وگر باز مانی کسم آید ز دود | نه بینی بتر در جهان کس ز خود

شب ار ببردی بر شحنه سوز | گناه ار ولیکن نبردی بروز

یکی را بچوگان مه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسایی گذر کرد و گفت

کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه | شب توبه تقصیر روزی گناه

کریمی که آورد تن نیست ازنیست | عجب گر بیفتی نگیرد ز دست

اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

## حکایت مرتبه

بصنعا درم طفل اندر گذشت | چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم از ننگ مردی بمیر / که کودک رود پاک آلوده پیر

ز سودای و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آید ز تاریک جای / بهش باش با روشنائی درای

شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

## باب دهم در مناجات ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

نه بیند ز راز آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نوبهارش دهد | قدر میوه روزگارش دهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندگان خاکسار | بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم | بانعام عام تو خو کرده‌ایم
گدا چو کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه | سپهرم بود کمترین پایه در

وگر تاج بخشی

وگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

## حکایت هم درین معنی

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم

که می گفت شوریده دل فگار — الهی ببخش و بدیلم مدار

همی گفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارم بجز آستانت سرم

تو دانا که مسکین و بیچاره‌ایم — فرومانده نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس شیطان برآید بزور — مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهم بده — وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته

که ما را درین ورطه یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست زنانیکه طاعت برند        که با طاعتان را شفاعت برند
بپاکان کز آلایشم دور دار        وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا        ز شرم گنه دیده بر پشت وپا
که چشمم ز روی سعادت مبند        زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار        ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام        مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست        وجودم عدم ز اعتقادم تو نیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم        که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست        گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری بانصاف و داد        بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم        که صورت نبندد در دیگرم
گر از جهل غایب شوم روز چند        کنون آمدم در برویم مبند
چه عذر آورم از ننگ تردامنی        مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر        غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست        اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت برون میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

## حکایت هم درین معنی

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام — که بینم شماری که بد کرده‌ام
ترا با ازین زشت روی چکار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
تو دانی که آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر — ورم رد کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزکاری کند

## حکایت هم درین معنی

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم بباطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینم روی در خاک رفت / غبار گنه هم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانا ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

## حکایت بت پرست نیازمند

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سالان نکوهیده کیش / قضا حالتی صعب آوردش پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی وزین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون آذر پرست | هنوز از سر حمق خمخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست | خدایش بر آورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگهم ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم با صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترست از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدم | تهی دست امیدوار آمدم

## حکایت مست موذن و خشم کتاب

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجد در دوید

بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش همی | سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که جوئی بهشت | نمی زیبدت ناز بر روی زشت

بگفت این سخن زار بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار | که بخشد گناهان امیدوار

ترا من نگویم که عذرم بذیر | در توبه باز است حق دستگیر
همه شرم دارم ز روی کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز پای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یار اندک گنه داندم | بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و خایف ز یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورد مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سر کشند | خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنه کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجای رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی

حکایت همدرین معنی

دو خواهنده بودن بحشر فریق | ندانم کدامی دهندم طریق

عجب گر ابد

عجب گر بود در رهم از دست راست | که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم از شرم دارد ز من | که شرمم همین ناید از خویشتن
نخند انکه یوسف بلا دید و بند | چه حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفش همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بامرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن نا امید
خدایا عفو کن نویسنده را | ببخش ای گناه تو این بنده را

کار من نظام یافت بعد الکتاب نسخه بوستان من تصنیف مولانا مخدوم معصوم تمام
ملا شیخ سعدی شیرازی غفر الله تعالی بروز سه شنبه وقت یک پاس
تاریخ بیست و سوم ماه جیٹھ در سنه ۱۲۱۱ هجری مطابق سنه ۱۱۹۳ بکلکه تحریر یافت
خدایا بیامرز این هر سه را | نویسنده بنده و خواننده را

19

# Chicago Railway and Commercial Telegraph Co.

19

TRAIN ORDER No. ..................

1:7,9

Sadi or Saadee: Persian Poet
b. 1184 d. 1291. Is more extensively read than any other Persian poet. His "Bostan" or Fruit Garden is a religious & moral poem in 10 books (contained complete in this vol

$15.00